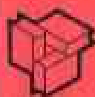
تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

چگونه هیتلر بخوانیم



نیل گرگور

ویراستار مجموعه: سایمون کریچلی

ترجمه رحمان بوذری

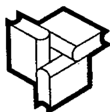
چگونه هیتلر بخوانیم

نیل گرگور دانشیار تاریخ آلمان مدرن در دانشگاه ساوتمپتون است. او نویسنده کتاب *دایملر ـ بنز در رایش سوم* و ویراستار کتاب *نازیسم: یک گزیده متون و نازیسم، جنگ و نسل‌کشی* است. در حال حاضر هم مشغول نوشتن کتابی درباره‌ی نورنبرگ و گذشته نازی بعد از ۱۹۴۵ است.

چگونه هیتلر بخوانیم

نیل گرگور

ترجمه
رحمان بوذری



رخ‌داد نو

سرشناسه: گرگور، نیل، ۱۹۶۹. م Gregor, Neil
عنوان و نام پدیدآور: چگونه هیتلر بخوانیم/ نیل گرگور؛ ترجمه رحمان بوذری
مشخصات نشر: تهران: رخ‌دادنو ۱۳۸۹
شابک: ۸ ـ ۳۱ ـ ۵۶۲۵ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: How to read Hitler, 2005
موضوع: هیتلر، آدولف، ۱۹۴۵ ـ ۱۸۸۹ م. نظریه‌های سیاسی و اجتماعی
موضوع: هیتلر، آدولف، ۱۹۴۵ـ ۱۸۸۹ م. روان‌شناسی
موضوع: هیتلر، آدولف، ۱۹۴۵ـ ۱۸۸۹ م. زبان
موضوع: ایدئولوژی ـ آلمان ـ تاریخ ـ قرن ۲۰ م
شناسه افزوده: بوذری، رحمان، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۴ گ ۹ه / ۲۴۷ DD
رده‌بندی دیویی: ۸۶۹۲ /۹۴۳
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۵۲۷۸۱

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، ساختمان فروزنده، واحد ۵۱۲،

کد پستی ۱۳۱۴۷۴۴۱۷۸ ، تلفن: ۶۶۴۹۸۲۹۳ ، نمابر: ۶۶۴۹۸۲۹۴

• **ناشر** رخ‌داد نو

نیل گرگور — **Neil Gregor**

چگونه هیتلر بخوانیم — **How to Read Hitler**

مترجم رحمان بوذری

• **چاپ اول** ۱۳۸۹ تهران • **شمارگان** ۱۶۵۰ نسخه • **قیمت** ۳۰۰۰ تومان

• **لیتوگرافی** خدمات فرهنگی صبا • **چاپ** غزال • **صحافی** دیدآور

• **طرح روی جلد** حسن کریم‌زاده • **نسخه‌پرداز** محمد قاسمی

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۲۵-۳۱-۸ — ISBN 978-600-5625-31-8

فهرست مطالب

پیشگفتار ویراستار مجموعه

چگونه بخوانیم را چگونه باید خواند؟

این مجموعه بر پایه‌ی فکری بسیار ساده اما تازه استوار است. بیش‌تر کتاب‌هایی که برای آشنایی مبتدیان با متفکران و نویسندگان بزرگ منتشر می‌شوند یا زندگی‌نامه‌هایی سروته‌زده ارائه می‌کنند یا خلاصه‌هایی فشرده از نوشته‌های عمده‌ی ایشان، یا شاید هر دوی این‌ها. *چگونه بخوانیم*، بالعکس، خواننده را همراه با راهنمایی‌های نویسنده‌ای کارشناس روی‌درروی خود نوشته‌ها می‌گذارد. نقطه‌ی آغاز این کتاب‌ها این است که برای نزدیک شدن به آن‌چه مدنظر یک نویسنده است، باید به کلمه‌هایی نزدیک شوید که او در عمل به کار بسته است و باید بیاموزید که آن کلمه‌ها را چگونه بخوانید.

هر کتابِ این مجموعه به نحوی به خواندن نوشته‌های یک متفکر در محضر استادی کارآشنا می‌ماند. هر نویسنده حدوداً ده قطعه‌ی کوتاه از کارهای متفکری را برگزیده است و موبه‌مو آن را حلّاجی کرده تا اندیشه‌های محوری‌شان را بازنماید و بدین وسیله درهای ورود به کل یک جهان فکری را به روی خواننده بگشاید. این قطعه‌های برگزیده گاهی برحسب ترتیب زمانی‌شان آمده‌اند تا شمّه‌ای از روند رشد و شکوفایی متفکر در بستر زمان به خواننده انتقال یابد، و البته گاهی هم این ترتیب زمانی رعایت نشده است. کتاب‌ها فقط کشکول‌هایی حاوی مشهورترین بندهای آثار یک متفکر یا «بزرگ‌ترین موفقیت‌های» او نیستند، بلکه مجموعه‌ای از سرنخ‌ها یا کلیدهایی را به خوانندگان ارائه می‌دهند تا بتوانند خود ادامه‌ی راه را بپیمایند و کشف‌های تازه کنند. افزون بر متن‌ها و

تفسیرها، هر کتاب گاهشمار مختصری از زندگی‌نامه‌ی متفکر به دست می‌دهد و پیشنهادهایی برای مطالعه‌ی بیش‌تر، منابع اینترنتی، و نظایر این‌ها. کتاب‌های مجموعه‌ی *چگونه بخوانیم* ادعا نمی‌کنند که تمام آن‌چه را می‌خواهید یا لازم دارید درباره‌ی فروید، نیچه و داروین، یا راستش شکسپیر و مارکی دو ساد بدانید به شما خواهند گفت ولی بی‌شک بهترین نقطه‌ی شروع را برای کندوکاوهای آینده در آثار ایشان به شما نشان می‌دهند.

برخلاف روایت‌های دست دومِ موجود از ذهن‌های بزرگی که چشم‌اندازِ فکری، فرهنگی، دینی، سیاسی و علمی ما را شکل داده‌اند، *چگونه بخوانیم* مجموعه‌ی نشاط‌آفرینی از مواجهه‌هایی دست اول و بی‌واسطه با آن ذهن‌های بزرگ را پیش می‌نهد. امید داریم که این کتاب‌ها، به نوبت، به شما درس دهند، سرشوق‌تان آورند، ترس‌تان را بریزند، به شما جسارت دهند و لذت‌تان بخشند.

سایمون کریچلی
مدرسه‌ی جدید مطالعات اجتماعی، نیویورک

۱. چرا هیتلر بخوانیم؟

چرا باید هیتلر خواند؟ مطمئناً نه به‌دلیل توانایی‌هایش به‌عنوان یک نویسنده. نثر او به‌خاطر عدم رعایت نکات گرامری، استفاده از اصطلاحات گمنام جنوب آلمان و جملات مبهم و ناقص بدنام است. همان‌طور که نسل‌هایی از مورخان انگلیسی‌زبان توضیح داده‌اند، نثر او در ترجمه چیزی به دست آدم نمی‌دهد. «پرطمطراق»، «یکنواخت»، و «تکراری» اصطلاحات آشنایی هستند که شارحان موفق از آن‌ها استفاده کرده‌اند تا طعم و رنگ و بویی از نثر او به دست دهند.[1]

همچنین هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که هیتلر متفکری اصیل بود. چیز زیادی در نوشته‌ها یا سخنرانی‌های او، در جزوات کوچک مربوط به دوره‌ی پیش از

---

۱. نکته‌ای درباره‌ی ترجمه‌های استفاده شده در این کتاب: گزیده‌های *نبرد من* از ترجمه‌ی رالف مانهایم، با مقدمه دی.سی وات (انتشارات هاتچینسون، ۱۹۷۴) گرفته شده‌اند. گزیده‌های مربوط به کتاب دوم هیتلر همه از نسخه گرهارد ال واینبرگ ترجمه کریستا اسمیت (انتشارات انیگما، ۲۰۰۳) هستند مگر آن‌ها که داخل متن به مرجع‌شان مستقیماً اشاره شده است. این نسخه جدید ــ برخلاف ادعاهایش ــ اگرچه مسلماً به جای خود متهم به ویرایش و صیقل دادن نثر هیتلر است، ترجمه به مراتب دقیق‌تری از نسخه غیرقابل اعتماد ۱۹۶۱ (کتاب مخفی هیتلر، ترجمه‌ی سالواتور آتاناسیو با مقدمه‌ی تلفورد تیلور [انتشارات گراو، ۱۹۶۱]) ارائه می‌کند. من البته ترجمه‌ی مربوط به سال ۲۰۰۳ را به جای خود اصلاح کردم، به‌خصوص در جایی که لازم به‌نظر می‌رسید خشونت موجود در نثر هیتلر به اندازه‌ی کافی نشان داده شود. همان‌طور که ویکتور کلمپرر خیلی واضح در کتاب *زبان رایش سوم* (انتشارات آتلون، ۲۰۰۰) توصیف می‌کند، خشونت عمیقاً در همه‌ی ابعاد گفتار نازی وجود داشت، و هرگونه تلاشی برای ترجمه یا خوانش نوشته‌های هیتلر باید به این خصوصیت اساسی توجه کند.

۱۹۱۴ در وین، نیست که بتوانیم دریابیم او کجا شروع به شکل‌دهی دیدگاه‌های سیاسی‌اش کرد. یهودستیزی نژادی او، شعارهای مرسوم بسیاری از راست‌گرایان پیش از جنگ را تکرار می‌کند. دیدگاه‌های او درباره‌ی توسعه‌ی ارضی آلمان ایده‌های جناح افراطی‌تر جنبش رادیکال‌ـناسیونالیستی پان‌آلمان‌هایی را منعکس می‌کند، که هدف آن گستردن سلطه‌ی آلمان بر اروپای مرکزی از اواخر قرن نوزدهم به این طرف بوده، اگرچه ابزارهای مدنظر او از همه ستیزه‌جویانه‌تر است. و اساساً احساسات ضددموکراتیک و ضدسوسیالیستی او به همین نحو، تفکر مرسوم بخش‌های گسترده‌ای از راست‌گرایان آلمان را، چه قبل و چه بعد از جنگ جهانی اول، بازتولید می‌کند.

راستش برخی بالکل منکر شأن «متفکر» برای هیتلر می‌شوند. آلن بولاک، یکی از نخستین زندگی‌نامه‌نویسان سال‌های پس از جنگ هیتلر، به «عقب‌ماندگی فکری و اخلاقی» او اشاره می‌کند، درحالی‌که یواخیم فست ایدئولوژی او را به‌عنوان تلفیق یهودستیزی پایین‌شهری و «حاصل جمع کلیشه‌های رایج وین در پیچ قرن» نمی‌پذیرد. مطمئناً آثار او به هیچ‌وجه دقت فکری یا فلسفی نوشته‌های چهره‌های ایدئولوژیک معاصرِ جبهه‌ی مخالف را ندارد ــ نوشته‌های کسانی مثل لنین، تروتسکی، یا بوخارین. از این‌رو خوانندگان متون وی تلاش نخواهند کرد تا از آن عدم انسجام منطقی و تناقض‌گویی بیرون بکشند. برخی بخش‌های این متون اصلاً نامفهوم‌اند.

از طرف دیگر، تحلیل‌گران آکادمیک اغلب زیرک‌تر از آن بوده‌اند که این امکان را رد کنند که نوشته‌های هیتلر می‌تواند دیدگاه ناخودآگاه منسجمی از جهان را نشان دهد. نکوهش اخلاقی موجه اغلب ــ چه بسا آن‌چنان که انتظار می‌رود ــ با تفرعن و نخوت فکری ترکیب شده است. مورخان حرفه‌ای، که آموخته‌اند دقیق و روش‌مند فکر کنند، اغلب فراموش می‌کنند که متفکران دست اول تنها متفکران موجود نیستند، و مطمئناً همواره جزو تأثیرگذارترین‌ها هم نیستند؛ آن‌ها به غلط تصور می‌کنند که صرفاً همین که کسی نمی‌تواند بنویسد

بدین‌معناست که آن فرد چیزی برای گفتن ندارد، و فراموش می‌کنند که ناتوانی یک نفر در به‌روی کاغذ آوردن افکارش، به معنای اعتقاد نداشتن وی به تفکر خود نیست. همچنان‌که وقایع پی‌آمده نشان‌مان می‌دهند در مورد هیتلر این قضیه دور از ذهن است.

با این توصیف آیا اصلاً باید هیتلر بخوانیم؟ نوشته‌های او نه به ما چیزی می‌افزاید و نه الهام‌بخش است ــ شاید البته به غیر از دست راستی‌های تندروی اصلاح‌ناپذیر در سیاست معاصر که برای آن‌ها چنین چیزهایی جذاب است. این نوشته‌ها پیام نفرت، خشونت، و تخریب را تبلیغ می‌کند. و دیدگاهی را پیش می‌نهد که در یک لحظه‌ی تاریخی خاص به کانونی برای بسیج توده‌ای عمومی کینه‌توزی‌های ملی، قومی، اجتماعی، فرهنگی ــ در قالب جنبش ناسیونال‌سوسیالیست ــ تبدیل می‌شود که حفاظ‌های شکننده‌ی سیاسی، قانونی و اساسی حقوق بشر را در آلمان به کناری می‌زداید و راه را برای جنگی منحصراً ویران‌گر و یک نسل‌کشی می‌گشاید که به معیاری برای جنایت علیه بشریت در دوره مدرن بدل می‌شود. به‌طور خلاصه، نوشته‌های هیتلر هیچ نقطه‌ی شروعی برای پیگیری سیاست صلح‌آمیز، دموکراتیک و انسانی پیش نمی‌نهد.

اما نکته دقیقاً، همین‌جاست. اگر می‌خواهیم بفهمیم چگونه نسل‌کشی یهودیان توسط ناسیونال‌سوسیالیست اتفاق افتاد ــ ضرورت سیاسی و اخلاقی‌ای که به‌واسطه‌ی آن مطالعه و بررسی ما بحرانی باقی می‌ماند ــ از طریق ایدئولوژی ناسیونال‌سوسیالیسم است که باید آغاز کنیم. یقیناً، تحلیل آموزه‌های ناسیونال‌سوسیالیستی صرفاً بخشی از پاسخ را به این مسئله‌ی گسترده می‌دهد که علاوه بر آن نیازمند بررسی تاریخی مواریث مادی و فرهنگی جنگ جهانی اول، فرایندهای جابه‌جایی فاشیستی از دهه‌ی ۱۹۲۰ تا دهه‌ی ۱۹۳۰، فرسایش تدریجی مقررات حقوقی تحت فشار «دولت کاریزماتیک پیشوا»، ایجاد یک فضای اخلاقی مربوط به نسل‌کشی و قس‌علی‌هذا است. اما به همان اندازه، تحلیلی از وقایع جنگ جهانی دوم و هولوکاست که تأکید را بر هسته‌ی ایدئولوژیک اصول و اهداف

جنبش ناسیونال‌سوسیالیست نگذارد، در بهترین حالت، جانبدارانه و ناکافی خواهد بود. ممکن است ایدئولوژی ناسیونال‌سوسیالیستی آن پیچیدگی نظری یا باریک‌بینی جریان‌های مختلف تفکر مارکسیستی را، که در قرن نوزدهم و بیستم آشکار شد، نداشته باشد، اما چهره‌های برجسته‌ی آن به نظامی از انواع و اقسام تفکرها متعهد بودند؛ به‌علاوه، ارزش‌هایی که آن سیستم فکری در برداشت، ارزش‌هایی بودند که از اخلاق جنبش گسترده ناسیونال‌سوسیالیست خبر می‌دادند.

به‌علاوه، پیشرفت‌های اخیر در تفسیر نازیسم، آن را به یک لحظه‌ی مغتنم برای آن‌هایی بدل کرده که علاقه‌مندند وحشت‌های رایش سوم را به *نبرد من* نسبت داده، از این طریق آن را توضیح دهند. برای نمونه انتقال از تأکید یک‌جانبه بر تعارضات بنیادین به‌عنوان موتور محرکه‌ی اصلی افراطی‌گری ناسیونال‌سوسیالیستی، به نفع تأکیدی مجدد بر اهمیت عامل انسانی و همکاری و «درک مشترک» میان کنش‌گران، نیازمند بازگشت به اصول پایه‌ایِ عقاید ناسیونال‌سوسیالیستی است. به همین نحو، تغییر موضع تدریجی از تئوری‌های کهنه‌تر مبنی بر یک «مسیر ویژه» آلمانی که تا بیسمارک امتداد می‌یابد، با تأکیدشان بر پیوستگی‌های سیاسی، نهادی، و اجتماعی که حداقل به اولین یکپارچگی مدرن آلمان در ۱۸۷۱ می‌رسد، به سود تفسیری که وزن بیش‌تری را برای شوک‌های عمیق سیاسی، اجتماعی، فرهنگی‌ای قائل است که از جنگ جهانی اول ناشی شده، باید ما را ترغیب کند که بپرسیم: چگونه و از چه طریقی می‌توان *نبرد من* را به‌عنوان سند آن شوک به حساب آورد؟

از نظر مورخان، متأسفانه، کلمات هیتلر هیچ نیست مگر حرف‌هایی رک و بی‌پرده. برای شروع، همچنان که مشهور است هیتلر بسیار بیزار بود از این‌که چیزی بنویسد. در نتیجه بسیاری از منابع کلیدی فهم افکار او در هر لحظه‌ی خاص، شکل یادداشت‌های روزانه یا خاطرات ثبت‌شده توسط دیگران را به خود می‌گیرد تا کلماتی که خود هیتلر نوشته باشد. یادداشت‌های هوسباخ در ۵ نوامبر ۱۹۳۷، که در آن آرای هیتلر درباره‌ی تحول احتمالی آتی سیاست خارجی آلمان ثبت شده، یکی از نمونه‌های مشهور این قضیه است؛ همین‌طور حجم زیادی از

دانش ما نسبت به آرا و افکار هیتلر در طول جنگ جهانی دوم از منابعی همچون یادداشت‌های روزانه‌ی ژنرال هالدر می‌آید تا از چیزهایی که خود هیتلر نوشته باشد. حتی مشهورترین نوشته‌ی هیتلر نیز توسط او دیکته شده تا این‌که نوشته شده باشد ــ که شاید تا حدی دلیل افتضاح بودن عباراتش هم باشد. *نبرد من* که در سال‌های حبس هیتلر در زندان لندسبرگ، به دنبال تلاش ناکام وی برای کسب قدرت در کودتای مونیخ ۱۹۲۳ نوشته و در دو بخش منتشر شد؛ یکی در ۱۹۲۵ و دیگری در ۱۹۲۶، به همین طریق (دیکته کردن توسط هیتلر) نوشته شد. همین نکته درباره‌ی اثر کم‌تر مشهور اما بسیار مهم هیتلر با عنوان *کتاب دوم* صادق است. گذشته از این، *کتاب دوم* او که در ۱۹۲۸ نوشته شد و به طرق گوناگون واضح‌ترین و موجزترین گزاره‌های دیدگاه‌های او را در موضوعات مختلف مطرح می‌کند، در طول حیات هیتلر منتشر نشد. این قضیه سؤال بعدی را پیش‌روی ما می‌گذارد؛ ما چه مقدار باید برای این متن اهمیت قائل شویم، به‌خصوص که انگ نوشته‌ای ناتمام هم بدان خورده است.

اما نکته‌ی بنیادین‌تر این‌که، سرشت به‌شدت شفاهی فرهنگ سیاسی رایش سوم به‌گونه‌ای بود که تماس اکثر مردم با افکار هیتلر از طریق سخنرانی‌هایش بود تا نوشته‌هایش. مرکزیت کلمات به زبان‌آمده توسط هیتلر، متمایز از کلمات روی کاغذ آمده، در ایجاد کاریزمای وی چنان بود که اگر قرار باشد کاملاً جایگاه، کارکرد و معنای ایدئولوژی سیستم سیاسی نازی و زیباشناسی آن را درک کنیم، و در واقع، به‌طور کلی، به جریان ایدئولوژی در جامعه‌ی آلمان آن زمان پی‌ببریم، نیازمند آنیم که به همان اندازه که به نوشته‌های هیتلر اهمیت می‌دهیم، به سخنرانی‌های وی نیز توجه کنیم. اما آیا باید به آن‌ها اهمیتی هم‌اندازه‌ی اهمیت نوشته‌های هیتلر بدهیم؟ آیا باید به همان طریق که نوشته‌ها را می‌خوانیم، خوانشی از سخنرانی‌ها داشته باشیم؟ آیا برای درک «جهان‌بینی» هیتلر باید جایگاهی مساوی مکتوبات وی به سخنرانی‌ها بدهیم یا خیر؟ به‌خاطر نبودن پیکره‌ای اساسی از مکتوبات صوری هیتلر، که توسط خود وی به تحریر

درآمده باشد، مورخان، وقتی درباره‌ی تک‌تک مشکلات تفسیر می‌اندیشند، به وضوح به چنین متن‌هایی اعتماد می‌کنند، اما مورخ در ضمن باید به‌خاطر داشته باشد که این متون، قطعاتی از خطابه‌ها و سخنرانی‌ها بوده‌اند نه مقالات و رساله‌هایی سیاسی، و بنابراین در اصل برای مخاطبان خود به روشی کاملاً متفاوت از این‌که به منظور خواندن نوشته شوند، اجرا شده‌اند. به‌خاطر همه‌ی ویژگی‌های بلاغی مشخص متنی همچون *نبرد من*، که نشانه‌های زیادی از زمان نوشته‌شدن‌اش را نیز در بردارد، چنین تمایزاتی میان گونه‌های مختلف [نوشتن و گفتن] باید همواره به‌صورت ذهنی در نظر گرفته شود. سخنرانی‌ها معمولاً در لحظه و به منظور اهداف مشخص برای مخاطبان داخلی و خارجی نوشته می‌شوند. برای نمونه، کم‌تر کسی قبول می‌کند ادعاهای هیتلر مبنی بر نیت صلح‌طلبانه‌ی وی در اوائل و اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ به‌عنوان گزاره‌های جدی مقاصد سیاسی یا باورهای ایدئولوژیک او تلقی شود.

بدین‌ترتیب درحالی‌که توجه به کلمات گفته‌شده به اندازه‌ی کلمات نوشته‌شده، در درک کامل فرایندی که در جریان آن ایده‌ها در رایش سوم رواج می‌یافت، مهم و حیاتی است، و گرچه بی‌تردید سخنرانی‌های هیتلر در ساخته شدن کاریزمای او در دهه‌ی ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بسیار مهم‌تر بودند از هر آن‌چه او به روی کاغذ آورده، تحقیق و جست‌وجو برای یافتن خاستگاه‌های ایدئولوژیک جنگ و نسل‌کشی، که ناسیونال‌سوسیالیسم مسئول آن بود، به بهترین شکل با عطف نظر به نوشته‌های او دنبال می‌شود. در نتیجه تمرکز این کتاب بر آن نوشته‌هاست تا سخنرانی‌های هیتلر.

پس ما چگونه باید هیتلر بخوانیم؟ نمونه‌ی زیر از کتاب دوم هیتلر چالش‌های پیش‌رو را نمایان می‌کند. این مثال نمونه‌ای از نثر هیتلر را پیش می‌نهد که تصادفی انتخاب نشده، و تقریباً نمایان‌گر نوشته اوست:

> اگر مردمانی قوی و نیرومند معتقد باشند که نمی‌توانند بر مردمانی دیگر با ابزارهای مسالمت‌آمیز اقتصادی غلبه کنند، یا اگر مردمی به لحاظ اقتصادی ضعیف‌تر، همچنان‌که

> به تدریج توانایی خود را در یافتن غذا [و سیر کردن شکم خود] از دست می‌دهند، اجازه ندهند تا توسط مردمانی به لحاظ اقتصادی قوی‌تر کشته شوند، در هر دو مورد ناگهان مه و غبار نحوه‌ی بیان مسالمت‌آمیز اقتصادی کنار می‌رود و جنگ، که ادامه‌ی روند سیاست از طریق ابزارهای دیگر است، جایگاه خود را باز می‌یابد.[1]
>
> (*کتاب دوم*، ص ۳-۲۲)

آدم با خواندن این عبارات درهم‌برهم ناامیدانه، ظاهر شدن بر شانه‌های کاتب بخت‌برگشته‌اش، سرهم‌بندی جمله‌ها همچون ایده‌هایی که به ذهنش خطور کرده و وارد کردن عبارات فرعی به‌عنوان فکرها و تداعی‌هایی که اتفاقی جرقه زده، می‌تواند جایگاه هیتلر را ترسیم کند. کیفیت بی‌چون‌وچرای «جریان آگاهی» نسبت به نوشتار وجود دارد که به نظر نمی‌رسد حتی دستخوش کوچک‌ترین ویرایشی شود چه برسد به چیزی همچون تصحیح و پرداخت دقیق [جملات]. این نقل‌قول همچنین دربردارنده‌ی یک استعاره‌ی تقریباً بی‌اندازه خام و درهم است ــ «مه و غبار نحوه‌ی بیان مسالمت‌آمیز اقتصادی» یعنی چه؟ و چگونه کسی می‌تواند مه را کنار بزند؟

با این‌حال این جمله حاوی فرض‌هایی چند راجع به تاریخ و سیاست نیز هست که دیدگاه‌های کلی هیتلر را منعکس می‌کند. اول این‌که در بیان او تقسیم جهان به مردمان قوی و ضعیف دیده می‌شود، و این احساس که اقویا طبعاً تمایل دارند بر ضعفا غلبه کنند. دوم این‌که هیتلر تلویحاً معتقد است اقتصاد صرفاً انگیزه‌ی ظاهری درگیری است و تنها تا اندازه‌ی محدودی تبیین‌کننده [جنگ] است ــ و در حقیقت می‌تواند تصویر واقعی را پیچیده کند. سرانجام این‌که جنگ تکلیف

---

۱. من در این‌جا عمداً از نسخه‌ی اصلاح‌شده‌ی ترجمه‌ی ۱۹۶۱ که به‌نظرم کمتر به آن توجه شده استفاده کردم تا فقر وجود نثری اصیل را نزد هیتلر نشان دهم؛ نثری که در ترجمه‌ی مربوط به سال ۲۰۰۳ بهتر شده تا آن‌جا که استعاره‌های درهم‌برهم کاملاً برداشته شده‌اند. شماره صفحه‌ی اشاره شده در این‌جا مربوط به ویرایش ۱۹۶۱ است.

درگیری‌ها را روشن می‌کند. همچنین خواننده ممکن است به یک ارجاع مهم پی‌ببرد: «جنگ ادامه‌ی روند سیاست از طریق ابزارهای دیگر است» از متفکر نظامی اهل پروس کلاوزویتس. بدین‌قرار این نکته به ما یادآوری می‌کند که هیتلر مسلماً از افکار و نوشته‌های دیگران در شکل دادن دیدگاه‌های خود کمک گرفته است. و نهایتاً، خود زبان هیتلر آکنده است از طنین خشونت، نه فقط در ارجاع آشکار به مردمانی که درگیری‌ها و اختلافات خود را با جنگ و کشتار رفع می‌کنند، بلکه در به تصویر کشیدن چیزهایی که «ناگهان از بین می‌روند». این یک تصویر تصادفی نیست اما چیزهای زیادی درباره‌ی ذهنیت نویسنده‌ی آن، که بیش و پیش از همه مرد خشونت بود، به ما می‌گوید.

در هر صورت، تحلیل خط به خط و پاراگراف به پاراگراف نثر هیتلر همیشه بهترین راه برای بیرون کشیدن معانی نهفته در متن نیست. بخش عمده‌ای از چالش تفسیری در تحسین اهمیت مجموعه‌ای از کلمات مترادف و متضاد ساده اما گسترده‌ای نهفته است که هیتلر در نوشته‌اش به‌کار می‌برد. هیتلر وقتی به دموکراسی اشاره می‌کند، در کنار آن کلمه‌ی یهودیان را هم به‌کار می‌برد. وقتی از تأثیر زیان‌بار رسانه‌ها می‌گوید نیز به یهودیان فکر می‌کند. وقتی می‌گوید «مارکسیست» بازهم هنوز منظورش «یهودی» است. این نکته به گویاترین وجه در استفاده‌ی دائمی از کلمات مرکب یا اصطلاحاتی که از دو جزء تشکیل شده همچون «یهودی ـ دموکراتیک»، «یهودی‌ـبلشویک»، یا «دموکراتیک‌ـصلح‌طلب». «سوسیالیست»، «دموکرات»، «صلح‌طلب»، «انترناسیونالیست» عیان است ـــ این‌ها واژه‌هایی هستند که می‌توان آن‌ها را به جای یک‌دیگر به کار برد. به نحو تهدیدآمیزی پیوند این واژه‌ها با مجموعه مرتبطی کلمات تقریباًـــ مترادف نیز همین‌گونه است؛ کلماتی همچون «جنایت‌کار»، «بی‌وفا»، «خائن» و غیره. این کلمات هم با مجموعه‌ی واضحی از رذیلت‌ها در ارتباطند: فساد، ماتریالیسم، خودخواهی، دروغ‌گویی، جبن. برعکس واژه‌ی «آلمان» در پیوند با همه‌ی فضیلت‌های مخالف استـــصداقت، ایده‌آلیسم، ازخودگذشتگی، شجاعت، فداکاری.

آن‌چه در همه‌ی نوشته‌های هیتلر مرکزیت دارد، مجموعه‌ای است از استعاره‌های ساده اما گسترده که کل تحلیل‌های سیاسی او از طریق آن‌ها بیان شده است. استعاره‌های نظامی که تصور هیتلر را از سیاست در خود خلاصه می‌کند؛ استعاره‌های بیولوژیکی که هم شامل درک او از علل قوت و ضعف ملی می‌شود، و هم شامل پیام ضمنی نسل‌کشی که در کل بینش او جای دارد. این استعاره‌ها به ندرت توضیح داده می‌شوند، اما پیوسته در ارجاعات به «پیکره‌ی ملی» یا «بیماری‌ها» و نیاز به «پادزهر» حضور دارند. در حقیقت، شاید بزرگ‌ترین چالش تفسیری برای خوانندگان تشخیص این نکته است که برای هیتلر چه چیزی واقعی است و چه چیز استعاری؛ تمایزاتی که در ذهن مورخان یا منتقدان ادبی واضح است شاید چندان در ذهن خود هیتلر واضح و روشن نبوده باشد. به هر روی، به‌رغم قلّت تفکر و پیچیدگی خط به خط نثر هیتلر، نظام خامی از ایده‌ها در نوشته‌های او وجود دارد که دانشجوی دقیق قادر به تحلیل آن است. همچنان که آر.سی.کی انسور مورخ در سخنرانی‌ای در موسسه‌ی سلطنتی امور بین‌المللی در ۱۹۳۹ درباره‌ی *نبرد من* گفت «تقریباً هر موضوعی ممکن است در هر صفحه‌ای پیدا شود» اما «اگرچه این کتاب از توالی منطقی بی‌بهره است، به هیچ وجه عاری از منطق نیست».

بدین‌قرار خواندن هیتلر شبیه خواندن شکسپیر نیست. اما همچنان تجربه‌ای مثمر ثمر برای آنانی است که می‌خواهند بدانند چگونه واقعه‌ی نسل‌کشی یهودیان اروپا توسط حزب ناسیونال‌سوسیالیست پدید آمد. این کتاب راه‌هایی را به خوانندگان معرفی می‌کند که از طریق آن‌ها مورخان به خوانش نوشته‌های یکی از تأثیرگذارترین چهره‌های قرن بیستم می‌پردازند. تمرکز بر گزیده‌هایی از *نبرد من* و *کتاب دوم* ــ برخی از این گزیده‌ها به‌عنوان قطعات کلیدی انتخاب شده‌اند، و برخی دیگر در مقام مثال‌ها و نمونه‌های واقعی آن‌چه مرتب در متن‌ها تکرار می‌شود ــ نشان می‌دهد که خواننده‌ی صبور چگونه می‌تواند در نوشته‌های هیتلر هم حضور ذهنیتی مبتنی بر نسل‌کشی را بیابد و هم جملاتی حاکی از پیامی

تلویحی به نسل‌کشی.

در برخی موارد بخش‌هایی گزیده شده‌اند که نکات بیش‌تری را همراه با جزئیات دقیق عیان می‌کنند. در دیگر موارد، قطعه‌هایی انتخاب شده‌اند که نقطه شروع خوبی را برای اندیشیدن درباره‌ی ابعاد [مختلف] متن‌ها به‌مثابه یک کل به دست می‌دهند. برخی دیگر از گزیده‌ها به این دلیل انتخاب شده‌اند که تأملات جالبی را نسبت به ارتباط میان جهان‌بینی هیتلر با جریانات فکری گسترده‌تر قرن نوزدهمی — و اوایل قرن بیستمی — برمی‌انگیزند. دلیل انتخاب برخی دیگر از گزیده‌ها آن بوده که تضاد میان بلاغت زبانی ناسیونالیستی و سنت‌گرای به‌کار گرفته‌شده با مدرنیته‌ی موردِ حمایتِ دیدگاه فاشیستی به‌طور خاص جذاب است؛ تضادی که ویژگی مهم نبرد من است. برخی از آن‌رو که چیزهای بیش‌تری درباره‌ی تأثیر جنگ جهانی اول بر فرهنگ سیاسی آلمان بیان می‌کنند؛ و بالاخره برخی دیگر به‌خاطر آن‌که نشان می‌دهند چه چیزی در هیتلر منحصربه‌فرد بوده است. در این‌جا تأکید بر این نکته است که نوشته‌های هیتلر، با این‌که بی‌گمان بین متن‌هایی کسالت‌بار و مشمئزکننده در نوسان‌اند، همچنان می‌توانند به روش‌های گوناگون با اهداف مختلف خوانده شوند.

۲. سیاست نژادی

بدنام‌ترین رساله‌ی سیاسی که تاکنون نوشته شده با این عبارات آغاز می‌شود:

امروز به‌نظرم خیلی خدایی می‌رسد که دست تقدیر بر این قرار گرفت که من در مهمانخانه‌ای در برانائو به دنیا بیایم. چرا که این شهر کوچک در مرز دو کشور آلمانی واقع شده که حداقل ما، نسل جوان‌تر آلمان، با همه‌ی امکانات [محدود]مان، پروژه‌ی زندگی خود را وقف به‌هم پیوستن این دو کشور کرده بودیم.

آلمان ـ اتریش باید به کشور مادر، آلمان بزرگ، بازگردند، اما نه به‌خاطر هیچ‌گونه ملاحظه‌ی اقتصادی. نه و بار دیگر نه: حتی اگر چنین اتحادی از منظر اقتصادی بی‌اهمیت باشد؛ بله، حتی اگر [به لحاظ اقتصادی] زیان‌بار باشد، باز باید چنین اتفاقی رخ دهد. یک نژاد نیازمند یک رایش است. تا زمانی‌که ملت آلمان لااقل فرزندان خود را زیر لوای یک کشور واحد در آغوش نگیرد هرگز جواز اخلاقی برای اتخاذ سیاستی استعماری نخواهد داشت. تنها زمانی رایش جواز اخلاقی برای اخذ خاک و زمین بیگانه را ــ که از رنج و محنت مردم خودمان حاصل آمده ــ خواهد یافت که سرحدات آن آخرین آلمانی موجود را در برگیرد، اما دیگر نتواند قوت روزانه‌اش را تضمین کند. شمشیر آن‌ها گاوآهن ما خواهد شد، و از اشک‌های جنگ، بذرِ قوت روزانه‌ی نسل‌های آینده رشد خواهد کرد. و بدین‌ترتیب این شهر کوچک مرزی به‌نظر من نماد ماموریتی بزرگ خواهد شد.

(نبرد من، ص ۳)

تأمل در باب تصادف تاریخی سرزمین مرزی محل تولد هیتلر که نبرد من با آن آغاز می‌شود، به طرق مختلف مثالی را از چالش‌های مربوط به کل متن در

مقیاسی کوچک‌تر پیش می‌نهد. متن خیلی ناشیانه نقطه‌گذاری شده، همه‌ی نشانه‌های کسی را که همچنان نحوه‌ی صحبت کردنش به افکارش سامان می‌دهد با خود دارد؛ لحن عبارات به شدت مطنطن و متکبرانه است؛ تصویرپردازی انسان‌انگارانه‌ی خام و ابتدایی ملت آلمان (ملت «مادر»ی که فرزندان خود را «در آغوش می‌کشد») خواننده را با سبک ادبی مغلقی روبه‌رو می‌کند که فقط متعهدترین مخاطب خواهان تحمل رنج خواندن ششصد صفحه دیگر می‌شود. با این همه، لحن قاطع و سازش‌ناپذیر (همچون این عبارات: «نه، و بار دیگر نه»، «با همه امکانات [محدود]مان»، «یک نژاد نیازمند یک رایش است») از قبل به خوانندگان هشدار می‌دهد که این متن، هر چیزی هست به جز یک بحث حساب شده‌ی دقیق درباره‌ی سیاست آلمان. این متن همان‌قدر نقدی ساختاریافته است که یک لفاظی و رجزخوانی پرطمطراق، بیش‌تر یک سلسله ادعاهای لجبازانه است تا مجموعه‌ای استدلال قانع‌کننده.

طُرفه آن‌که بسیاری از مفسران و شارحان تا این اندازه بی‌توجه بوده‌اند. با این‌حال، برای آن‌ها که قادر به تحمل این نثر طاقت‌فرسا هستند، این خطوط و عبارات جذابیت‌های زیادی دارد. در حقیقت، می‌توان بسیاری از درون‌مایه‌ها و موضوعاتی را که در نوشته‌های هیتلر طنین‌انداز می‌شوند، اگر نگوییم همه‌ی آن‌ها را، در همین دویست کلمه‌ی اول کتاب تشخیص داد.

خطوط افتتاحیه‌ی *نبرد من*، به واضح‌ترین شکل، بسیاری از عقاید محوری جهان‌بینی ایدئولوژیک هیتلر را در بر دارد. اولاً نوعی دل‌مشغولی به موضوعات مرتبط با نژاد به چشم می‌خورد. سیاست خارجی باید با ضرورت‌های نژادی کار کند، نه با ملزومات اقتصادی؛ عضو یک ملت یا نژاد بودن به‌واسطه‌ی علقه‌های خونی اعطا می‌شود؛ سرحدات کشور باید همه‌ی اعضای نژاد را در برگیرد. هدف دولت، که بدین‌ترتیب استلزامات واضحی دارد، نه تأمین منافع خاندانی سلسله‌ی حاکم، بلکه برآوردن نیازهای ملت به‌مثابه یک کل است. به عبارت دیگر آن‌چه [تاکنون] معرفی شده، بیش‌تر دیدگاهی پوپولیستی از

سیاست است تا دیدگاهی اشرافی. وظیفه‌ی دولت این است که خوراک اعضای هم‌نژاد خود را تأمین کند، و زمانی که چنین کاری دیگر ممکن نباشد دولت حق دارد سیاستی مبتنی بر توسعه [اراضی] را در پیش گیرد. اما این توسعه نباید از راه استعمار کشورهای بیگانه دنبال شود بلکه باید از طریق کسب سرزمین‌های همجوارِ کشور مادر صورت گیرد. چنین توسعه‌ای می‌تواند و باید با ابزارهای نظامی پی گرفته شود و پایه‌ی رفاه و آسایش آینده را محکم خواهد کرد.

بنابراین، حتی همین چند خط برای روشن شدن این نکته کفایت می‌کند که مخاطبان آن شروع به خواندن متنی از جنس فلسفه‌ی سیاسی کرده‌اند که دل‌مشغولی‌اش با موضوعاتی از قبیل نژاد، ملت، توسعه‌ی نظامی و امپراطوری جایگاه آن را در سنت قرن نوزدهمی ــ و اوایل قرن بیستمی ــ قرار می‌دهد؛ سنتی که از تفکر تنی چند از نویسندگان متقدم‌تر کمک می‌گیرد. تعلق خاطر به موضوع نژاد، هیتلر را در تبار فکری و فلسفی ناخوشایندی می‌گنجاند که می‌توان رد آن را تا گوبینو پی گرفت، که *رساله درباب نابرابری نژادهای بشری* (۱۸۴۵) او به‌عنوان متن سازنده‌ی ایدئولوژی نژادپرستانه‌ی مدرن شناخته می‌شود. علاقه به جنگ به‌عنوان ابزار کلیدی سیاست دولتی در ادامه‌ی سنتی است که، همچنان‌که قبلاً مشاهده کردیم، می‌توان آن را بی‌درنگ به متفکر نظامی اهل پروس کلاوزویتس برگرداند که رساله‌اش *در باب جنگ* (۱۸۳۲) برای هیتلر خیلی آشنا بود. در صحه‌گذاری هیتلر بر تأثیر علی‌الظاهر خلاق و مثبت استیلای امپراطوری نیز می‌توان اثر مستقیم هوستن استوارت چمبرلین را دید، که کتاب ژرف او *بنیادهای قرن نوزدهم* (۱۸۹۸) متن مهم دیگری در شکل‌گیری جهان‌بینی هیتلر بود.

ما در فصلی دیگر به جنبه‌های گوناگون عادات خواندن و فکر کردن هیتلر، به‌صورت عمیق‌تری، باز خواهیم گشت. البته ابتدا باید توجه کنیم که از همان صفحه‌ی نخست *نبرد من* به بعد، نوشته‌های هیتلر به‌مثابه‌ی آفرینش‌های کسی آشکار می‌شود که مشغله‌های ذهنی‌اش به‌طور قطع او را در جایگاه تفکر رسمی

و تثبیت شده‌ی نژادپرستانه، ملی‌گرایانه و نظامی‌گرایانه قرار می‌دهد که بیش از یک قرن سابقه دارد، نه در مقام آثار چهره‌ای حاشیه‌ای که تاریخ آلمان را از بیرون وارد سنت‌های فکری، فلسفی، سیاسی سابقاً موجود کرد. کنار گذاشتن ایده‌های هیتلر صرفاً به‌عنوان نظراتی نامتعارف و آشفته، به لحاظ فکری و اخلاقی بی‌پایه و اساس است ـــ این کار به ما امکان می‌دهد تا درباره‌ی هیتلر به‌گونه‌ای صحبت کنیم که از پرسیدن سؤالات ناشیانه‌تری درباره تبارشناسی عقاید او یا جایگاه آن‌ها در سنت‌های فکری مدرنیته غربی پرهیز شود.

با این‌همه هنوز، در این متن افتتاحیه چیزی بیش از یک‌سری اظهارات مقدماتی درباره‌ی فلسفه سیاسی هیتلر هست. این قطعه، بعد از تأمل در باب همه‌ی موضوعاتی از قبیل نژاد و امپراطوری، همزمان به خوانندگان جنبه‌ی کلیدی دیگری از نوشتار او را معرفی می‌کند: دل‌مشغولی‌اش به تاریخ. بیش‌تر آثار هیتلر شکل تأملات گسترده‌ای عموماً راجع به تاریخ جهان و مخصوصاً تاریخ آلمان به خود می‌گیرد. محققانی که در جست‌وجوی تشخیص آرزوهای خود هیتلر در متون باقیمانده از او بوده‌اند، اغلب در می‌یابند که این آمال بیش‌تر به‌طور ضمنی در بحث او از تاریخ وجود دارد تا این‌که خودشان صریحاً به بیان آمده باشند. هیتلر به همان اندازه که برای ترسیم طرح کلی اوامر و تجویزات خود وقت می‌گذاشت، زمان خود را صرف توصیف آن‌چه در تصمیمات سیاست گذشته اشتباه بوده می‌کرد، و میزان فهم و درک ما از نیات هیتلر نسبت مستقیمی دارد با میزان توجه ضمنی‌ای که به این انتقادات می‌کنیم.

بنابراین ما چگونه این متن را به‌مثابه تأملی در باب تاریخ بخوانیم؟ از یک طرف این نکته، به وضوح، متضمن اعتقاد به یک گذشته‌ی اسطوره‌ای طلایی است. در اعلام «آرزوی به‌هم پیوستن دوباره‌ی» «دو ایالت آلمانی» آلمان و اتریش، و در نحوه‌ی استفاده‌ی زبانی از واژه‌ی «بازگشت»، گریزی به یک لحظه‌ی تاریخی خیالی از وحدتی ملی یا قومی دیده می‌شود که، بنا به استنباط ما، هیتلر آرزوی احیای آن را در سر می‌پروراند. این‌که هیتلر این لحظه‌ی اسطوره‌ای وحدت را به‌عنوان امری

موجود، درست منطبق بر چه زمانی می‌داند مشخص نیست، اما می‌توان تصور کرد او به رایش اول آلمان در قرون وسطی نظر دارد. اگرچه مهم‌تر آن است که نکته‌ی کلی را دریابیم و آن این‌که: هیتلر به‌طور مداوم تصاویری از گذشته‌ای مثبت ترسیم می‌کند، تا ژرفا و توانایی ملت آلمان را در تقابل با زوال و انحطاط اخیر و وضعیت شرمسار کنونی‌اش به رخ بکشد ــ حال می‌خواهد این گذشته رایش قرون وسطی باشد، یا جنگ‌های فردریک بزرگ در قرن هجدهم، یا شور و شوق‌های ضد ـ فرانسوی قرن نوزدهمی با عنوان «جنگ‌های رهایی‌بخش».

این خود، بُعد دیگری از رویکرد تاریخی هیتلر را برجسته می‌کند ــ عمل او مبنی بر توصیف خواسته‌های سیاسی و ایدئولوژیک در چارچوب روایتی انتقادی از گذشته‌ی نزدیک‌تر به ما. پر واضح است که تقاضای پیوستن آلمان و اتریش به یکدیگر، دست ردی است به واژگان صلح‌آمیزی که توسط قدرت‌های پیروز جنگ جهانی اول در معاهده‌ی ورسای به سال ۱۹۱۹ تحمیل شده بود. تصریح معاهده‌ی ورسای به این‌که نباید هیچ *آنشلوس* [طرح یکی شدن اتریش و آلمان. م]، یا وحدتی میان دو ایالت در کار باشد، افکار عمومی ناسیونالیست‌های آلمانی را بلافاصله در دوره‌ی بعد از جنگ جهانی اول برافروخت. اما هیتلر در خواست خود نسبت به وحدت همه‌ی آلمانی‌ها بر اساس هویت قومی، به‌طور ضمنی از رفتاری که منجر به متحدکردن آلمان در سال ۱۸۷۱ شد، نیز انتقاد می‌کند. دیدگاه‌های رقیب درباره‌ی بهترین راه برای وحدت بخشیدن به ملت تکه‌تکه‌شده‌ی آلمان در قالب یک ملت واحد طی قرن نوزدهم در میان ناسیونالیست‌ها شایع شد: برخی راه‌حل یک «آلمان کوچک» را ــ با حذف اتریش کاتولیک ــ زیر سلطه‌ی پروس پروتستان ترجیح دادند، در همان حال که گروه دیگر مصرانه دنبال یک «آلمان بزرگ‌تر» تحت رهبری اتریش بودند. از نظر مدافعانِ اتحاد یک «آلمان بزرگ‌تر» همچون هیتلر، راه‌حل «آلمان کوچک» تحت رهبری پروسی‌ها که طرح و برنامه‌ی آن توسط بیسمارک ریخته شده بود، صرفاً تدبیری نصفه‌ونیمه بود، چرا که شامل همه‌ی آلمانی‌ها نمی‌شد. این بدین معنا نیست که هیتلر منتقد تند بیسمارک بود؛

کسی‌که به‌طور کلی در نوشته‌های هیتلر از او به‌عنوان یک دیپلمات زیرک و موذی با قوی‌ترین حسِ سیاسی ممکن ستایش شده بود. اما هیتلر راه‌حل «آلمان کوچک» را ناکافی می‌دانست و بدان صرفاً به‌عنوان مرحله‌ای از فرایند بزرگ‌تر آگاه‌سازی ملی و توسعه‌ی ملی می‌نگریست.

به‌علاوه، هیتلر منتقد سرسخت جانشینان بیسمارک بود که از منظر او میراث «آهنین صدراعظم» را به باد دادند. بخش‌های زیادی از نوشته‌های هیتلر به نقد مبسوط تصمیم‌های سیاسی اواخر قرن نوزدهم اختصاص یافته است: نقد آن‌چه به نظر او سیاست ائتلافی اشتباه آلمان یا پیگیری نادرست مستعمرات خارجی بود. هیتلر، در رد درگیرشدن در سیاست استعماری در همین متن افتتاحیه مستقیماً دولتمردان اواخر قرن نوزدهم را به‌خاطر تعقیب *Weltpolitik* یا «خط‌مشی جهانی» ورای توسعه قاره‌ای سرزنش می‌کند؛ بنابراین مضمونی را پیش می‌کشد که بارها و بارها، هم در *نبرد من* و هم در *کتاب دوم* بدان اشاره می‌کند: الزام اجتناب از سیاست مبنی بر استعمار تجاری که ناگزیر منجر به مواجهه‌ی نظامی آلمان با بریتانیا خواهد شد (و هیتلر اعتقاد داشت، منجر شده است).

اما این قطعه توضیحات خود را درباره اقتصاد به مخالفت با استعمار تجاری در قالب پیگیری خط‌مشی جهانی (*Weltpolitik*) محدود نمی‌کند. بلکه به‌طور کلی، با تصوری مشکل دارد که معتقد است سیاست‌گذاری دولت باید با درنظر گرفتن ملاحظات اقتصادی صورت پذیرد، و صراحتاً مدعی است که دولت باید حاضر به تصمیم‌گیری باشد حتی اگر این تصمیمات برخلاف عقلانیت اقتصادی یا الزامات اقتصاد باشد. این نکته، نیز ما را گوش به زنگ بُعد دیگری از رویکرد هیتلر به تاریخ می‌کند ــ تمایل او به بیان مباحثات سیاسی در قالب انتقادی از تأثیرات منفی انقلاب صنعتی و ظهور مدرنیته‌ی سودمحور.

هیتلر جامعه‌ی صنعتی را در کلیت خود نمی‌پذیرفت، یا این‌که صرفاً منتقد برخی تأثیرات منفی آن بود، و ناکامی سیاستمداران در مراوده با این جوامع نیز موضوع قابل بحثی است که در فصل هشتم بدان اشاره خواهیم کرد. شکی

نیست که هیتلر دست رد به سینه‌ی جهانی می‌زد که در آن هم سیاست و هم زندگی روزمره‌ی افراد به شکل افراطی به‌واسطه‌ی امتیازات تجاری یا مادی پیش می‌رود ـــ او بارها و بارها «پولکی کردن» زندگی معاصر را دست انداخت. و گرچه در این‌جا اشاره صریحی وجود ندارد ولی خواننده خیلی زود می‌فهمد او چه کسی را سرزنش می‌کند: یهودیان.

بدین‌ترتیب، در خصوص تأملات هیتلر درباره‌ی گذشته، این قطعه ماهیت دوگانه‌ی دیدگاه او را نسبت به تاریخ نمایان می‌کند. از طرفی او به یک گذشته‌ی طلایی اسطوره‌ای مبهم به‌عنوان یک منبع الهام نظر دارد. از طرف دیگر، در گذشته‌ی متأخرتر آلمان فرایند انحطاطی را می‌بیند که جهان سودمحور به‌طور حاضرآماده موجبات آن را فراهم آورده است. به باور او، این فرهنگ به‌خاطر تصمیمات نادرست دولتمردان بورژوای اواخر قرن نوزدهم سزاوار سرزنش بود. ظهور ارزش‌های لیبرالی بر پایه‌ی سود و رفاه تجاری (trade-based) که هیتلر با آن‌ها مخالفت می‌ورزید، هم به‌خاطر سیاست خارجی نادرستی که منجر به جنگ با بریتانیا شد و هم به‌خاطر فرهنگ سیاسی‌ای که به اندازه‌ی کافی آلمانی‌ها را برای نبرد آماده نکرد، باید سرزنش می‌شد. نتیجه‌ی چنین امری، شکست، تقسیم [اراضی]، از دست دادن سرزمین و جداسازی تحمیلی بود که هیتلر در تقابل با این‌ها، دیدگاه خود را مبنی بر اتحاد و پیوند مجدد آلمان و آینده‌ای قهرمانانه سامان داد.

در همین نگرش به تاریخ متأخر به‌مثابه انحطاط و آینده به‌مثابه تجدید حیات است که می‌توان به‌طور مشخص بخش‌های فاشیستی این متن را تشخیص داد. هیتلر نه تنها خود را به‌عنوان سیاستمداری ناسیونالیست و متفکری نژادپرست نمایان می‌کند، بلکه همچون کسی نشان می‌دهد که به دنبال تباهی و فساد دوره‌ی لیبرال، که او مایل بود بر نواقص و معایب آن غلبه کند، رویکردی مبتنی بر احیاء و *نوزایی* را پیشنهاد می‌کند ـــ این ویژگی اصلی ایدئولوژی فاشیستی است. این متن به‌عنوان ابزاری برای تعیین جایگاه خود، نه

تنها در نسبت با معاهده ورسای، و توسّعاً با حکومت نوپا و بی‌تجربه‌ی دموکراتیک آلمان که آن را امضا کرد، بلکه در نسبت با کل عصر بورژوازی عمل می‌کند. هیتلر حضور خود را به‌مثابه گونه‌ی جدیدی از سیاستمداران معرفی می‌کند که از اولویت‌های سوداگری قرن نوزدهم تأثیر نمی‌پذیرند، و به‌واسطه‌ی ضروریات نژادی و به‌خصوص نیاز به نوزایش کار خود را پیش می‌برند. به عبارت دیگر، این متن افتتاحیه، به دلیل دفاع از گذشته‌ی دور اسطوره‌ای، مدافع بازگشتی به وضع موجود پیش از ۱۹۱۴ نیست، و نباید آن را بیان‌گر رویکردی ارتجاعی و ترمیمی برای آلمان دانست ـــ هیتلر روشن کرده که سیاست او سیاستی جدید است.

اما اگر بحث از روایت‌های گذشته‌ی تثبیت‌شده در متن *نبرد من* ما را متوجه روشی کند که در آن، کتاب همزمان هم به‌عنوان متنی تاریخی و هم فلسفه سیاسی عمل کند، آن‌گاه باید تأکید کرد که این دو وجه تنها گونه‌های ادبی کتاب نیستند. هم عنوان کتاب و هم جمله‌ی اول متن افتتاحیه آن، ما را به سومین و به نوعی مهم‌ترین ژانر اثر رهنمون می‌کند؛ *نبرد من* خود را به‌مثابه یک زندگی‌نامه خودنوشت (اتوبیوگرافی) به ما عرضه می‌کند و این‌چنین هم ساختار یافته است. عنوان بخش آغازین «در کانون خانواده‌ام» است؛ عناوین بخش‌های بعدی نمایان‌گر «سال‌های رنج و تحصیل در وین»، روزگار هیتلر «در مونیخ»، تجربیات او از «جنگ جهانی» و «آغاز فعالیت سیاسی‌ام» پیش از رسیدن به تاریخ اولیه حزب ناسیونال‌سوسیالیست است. دیدگاه‌های هیتلر درباره‌ی تاریخ و سیاست به‌صورت ساختار زندگی‌نامه خودنوشت در آمده است (به همراه انحرافات گاه‌وبیگاه از موضوع اصلی که مسلماً اغلب بسیار طولانی و مفصل‌اند). ولی درون‌مایه مسلط، همچنان‌که عنوان کتاب هم نشان می‌دهد، عبارت است از: «پیکار».

نبرد من، چه به‌عنوان زندگی‌نامه‌ی خودنوشت ـــ همچنان‌که به‌طور سنتی این‌گونه برداشت شده ـــ و چه به‌عنوان شرحی از سال‌های اولیه‌ی تشکیل

حزب ناسیونال‌سوسیالیست و نقش هیتلر در آن، آشکارا غیرقابل اعتماد است. تاریخ‌های پیش‌پاافتاده همچون تاریخ حرکت هیتلر از وین به مونیخ اشتباه‌اند ــ هیتلر مدعی است که در ۱۹۱۲ به مونیخ رفته، درحالی‌که به واقع او در ۱۹۱۳ به مونیخ رفته است. ماجراهای زیادی مَن‌درآوردی است، همچون داستان رویارویی با کارگران سوسیال دموکرات وینی، زمانی‌که او به‌عنوان عمله‌ای در یک ساختمان کار می‌کرده است. داستان‌های دیگر، همچون شرح اولین مواجهه آگاهانه‌اش با یک یهودی، به قدری تصنعی‌اند که آشکارا غیرواقعی به نظر می‌رسند. هیتلر تصویر غلطی از نقش خود در مراحل اولیه‌ی تاریخ حزب ناسیونال‌سوسیالیست ترسیم می‌کند و مدعی است که شماره عضویت او ۷ بوده، در حالی‌که در واقع او عضو شماره ۵۵۵ بوده، و دائماً در ارائه‌ی تاریخ جلسات حزب یا تعداد حضورش در چنین رویدادهایی اشتباه می‌کند.

بعضی از این اشتباهات ممکن است ناشی از عدم توجه هیتلر به جزئیات باشد، برخی دیگر بی‌اهمیت‌اند، اما گروهی دیگر ممکن است حقیقتاً اشتباهاتی واقعی و آگاهانه باشند. ولی به هر تقدیر، ما نباید *نبرد من* را به‌عنوان اثری زندگی‌نامه‌ای، به معنای دقیق کلمه، بخوانیم. ما صرفاً در صورتی می‌توانیم ماهیت «خودزندگی‌نامه‌ای» متن را درک کنیم که بر شرایط سیاسی‌ای که کتاب در آن نوشته شده، و وضع حرفه سیاسی هیتلر در آن زمان چشم ببندیم.

محیط سیاسی ناسیونالیستی راست‌گرای افراطی‌ای که هیتلر و جنبش ناسیونال‌سوسیالیست در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ از درون آن ظهور و بروز کردند، دسته‌دسته و جناح‌بندی شده بود. برای مثال همچنان‌که در آن‌جا حزب ناسیونال‌سوسیالیست اکثریت باواریا وجود داشت، مجمع مقاومت و حمایت نژادپرستانه آلمان (*Deutschvolkische Schutz- und Trutzbund*) هم بود، همین‌طور حزب سوسیالیست آلمان (*Deutschsozialistische Partei*)، و حزب آزادی‌خواه نژادپرستانه آلمان (*Deutschvolkische Freiheitspartei*). به‌علاوه تعداد زیادی واحدهای شبه‌نظامی دست‌راستی همچون بریگاد ارهارد

در آن‌جا وجود داشت. بسیاری از چهره‌های برجسته‌ی نظام ناسیونال‌سوسیالیستی حرفه سیاسی خود را در این گروه‌های رقیب آغاز کردند. محض نمونه، یولیوس اشترایشر که بعدها به‌عنوان *استاندار* (*Gauleiter*)[1] وحشی و یهودستیز فرانکونیا[2] برای خود بدنامی کسب کرد، در ۱۹۲۲ به حزب سوسیالیست آلمان (*DSP*) دل بست. گاهی اوقات این گروه‌های رقیب برای مدت کوتاهی زیر چتر سازمان واحدی گردهم می‌آمدند همچون مجمع نبرد آلمان (*Deutsch Kampfbund*) که پایه و اساس کودتای مونیخ ۱۹۲۳ هیتلر را شکل داد؛ اما معمولاً بروز و ظهور چنین اتحادهایی نمی‌توانست درگیری‌هایی را که مدام میان عناصر سازنده‌ی آن زبانه می‌کشید، خاموش کند و به بقای خود ادامه دهد.

متعاقب کودتای مونیخ راست‌گرایان افراطی آلمان بار دیگر منشعب شدند. زمانی‌که حزب ناسیونال‌سوسیالیست دچار آشفتگی و اختلال شد، حزب آزادی‌خواه نژادپرست آلمان به موجودیت مستقل خود ادامه داد. بسیاری از اعضای حزب ناسیونال‌سوسیالیست خواهان ادغام این دو حزب در یک حزب بزرگ‌تر، یعنی حزب آزادی‌خواه ناسیونال‌سوسیالیست (*Nationalsozialistische Freiheitspartei*) بودند. هیتلر حتی پس از آزادی از زندان لاندسبرگ در دسامبر ۱۹۲۴، گاهی تلاش کرد تا کنترل اعضای آلمان شمالی حزب ناسیونال‌سوسیالیست را به دست بگیرد؛ اعضایی که برنامه‌ریزی‌ها و آرزوهای خود را برای کسب قدرت داشتند. نکته این‌جاست که هیتلر در زمان نوشته شدن نبرد من هنوز رهبر بلامنازع راست‌گرایان افراطی نشده بود، چندان‌که بعداً

---

۱. گاولایتر (Gauleiter) رهبر یکی از شاخه‌های منطقه‌ای حزب کارگر ناسیونال سوسیالیست آلمان (NSDAP) یا رهبر یک استان بود. این عنوان ابتدا در ۱۹۲۵ بعد از کودتای مونیخ باب شد. در سال ۱۹۲۸ گاولایتر به یکی از مقامات پارلمانی نازی تبدیل شد و نهایتاً دومین مقام مملکتی محسوب شد. م

۲. نام منطقه‌ای در آلمان که شامل بخش‌های شمالی ایالت باواریا و بخش جنوبی تورنیگیا می‌شود.م

به این مقام رسید.

با آگاهی از این نکات، می‌توان مشاهده کرد که تفسیر زندگی‌نامه‌ای ــ با تأکیدش بر «تقدیر»، «سرنوشت»، و (در این متن افتتاحیه)، «مشیت الاهی» ــ در خدمت یک هدف مشخص سیاسی است. این رویکرد نه تنها تفسیری بی‌طرفانه از سال‌های اولیه‌ی هیتلر به دست می‌دهد، بلکه بر آنست تصویری از هیتلر در مقام پویاترین، سازش‌ناپذیرترین، و رادیکال‌ترین چهره‌ی دست راستی، و بنابراین کسی که می‌کوشد پایه‌های رهبری خود را به معنای افراطی کلمه تحکیم کند، پیش‌روی ما بگذارد. این امر در حقیقت، مربوط به دوره‌ای بود که در آن اسطوره‌ی هیتلر به‌مثابه پیشوای مقدر در حال بروز و ظهور بود. اگر از این منظر به مسئله بنگریم، بازسازی یک تصادف تاریخی ــ به دنیا آمدن هیتلر در مهمانخانه‌ای در براناثو ــ در قالب «نماد یک ماموریت بزرگ» صرفاً نوعی آرایش بلاغی سطحی نیست، بلکه آغاز یک بازنمایی زیرکانه از زندگی خود نویسنده است که در آن همه چیز در ابتدا به تصرف رهبری راست‌گرایان آلمانی و سپس، به‌طور ضمنی، رهبری کل ملت آلمان منتهی می‌شود.

هیتلر همین استراتژی را در کل کتاب پی می‌گیرد. شرح او از درگیری با پدرش ــ «یازده سال بیش‌تر نداشتم که مجبور شدم برای اولین‌بار در زندگی‌ام با نظر پدرم مخالفت کنم» (*نبرد من*، ص ۷) ــ اگرچه کاملاً عاری از حقیقت نیست، تنها یکی از مجموعه عناصری در زندگی هیتلر است که به منظور تطبیق با تصویر چهره‌ای بازنویسی شده که مقدر بوده به‌عنوان سخت‌ترین و قوی‌ترین مخالف جمهوری نفرت‌انگیز وایمار ظهور کند. ما همچنین برای نمونه می‌آموزیم که: «من معتقدم که حتی استعداد سخنوری‌ام، در همان سال‌های اول به شکل جر و بحث‌های کم‌وبیش خشنی با همکلاسی‌هایم، رشد و توسعه یافت.» (*نبرد من*، ص۵) یا این‌که: «من می‌خواستم آرشیتکت شوم، و هدف از وجود موانع، تسلیم شدن در برابر آن‌ها نیست، بلکه از میان برداشتن آن‌هاست» (*نبرد من*، ص۱۹). بنابراین لحن غیرقابل انعطافی که هیتلر اتخاذ می‌کند، صرفاً

تجلی عام یک شخصیت مبارزه‌جو نیست، بلکه گویای امتناع او از دیدنِ تضعیفِ تحرک و پویایی حزب متبوع خود به‌واسطه‌ی همکاری با عناصر «بورژوایِ» دست‌راستی است که به‌نظر او به اندازه‌ی کافی رادیکال نیستند. توصیف هیتلر از خود و پیروانش در مقام «ما متعلق به نسل جوان‌تر» نیز تلاشی آگاهانه برای تمایزگذاری میان پیروان خود و دیگر گروه‌های راست‌گرا است. ادغام و یکی شدن گروه‌ها پذیرفته نمی‌شوند: تنها از طریق انقیاد و اطاعت صریح از رهبری شخص هیتلر است که راست‌گرایان می‌توانند به آمال و آرزوهای خود برای کل ملت جامه عمل بپوشانند.

بنابراین، *نبرد من* به‌دلیل دشواری‌های سبک‌اش، بی‌درنگ منبع بسیار غنی ماده خام برای تاریخ‌دانان است. این کتاب به‌عنوان متنی در حوزه‌ی فلسفه سیاسی، از همان آغاز خود را در مقام متنی متعلق به سنت مشخصی از تفکر دست راستی ملی‌گرا، نظامی‌گرا و نژادپرست معرفی می‌کند. همچنین این کتاب، در مقام نوعی بازنمایی تاریخ، پرده از چهره‌ی هیتلر در مقام ایدئولوگی فاشیست بر می‌دارد که در جست‌وجوی نوزایی ملی آلمان است؛ آن‌هم در پی یک دوره فساد و تباهی که همبسته سیاست عصر بورژوازی است. *نبرد من* به‌منزله‌ی یک زندگی‌نامه‌ی خودنوشت، حس ظاهرشده‌ی هیتلر را از تقدیر سیاسی‌اش و تلاش برای زدن مهر اقتدار خویش بر جهان متفرق و متشتت راست‌گرایان افراطی بلافاصله پس از جنگ جهانی اول آشکار می‌کند. به‌طور خلاصه، شکل‌های عامی که متن به خود می‌گیرد، نه از سر تصادف، بلکه [آگاهانه] انباشته از معانی سیاسی است.

۳. زبان و سیاست

هیتلر بعد از این‌که ابتدا سلطه‌ی خود را بر راست‌گرایان افراطی آلمان تحکیم کرد و سپس بر کل آلمان تسلط و قدرت یافت، قصد انجام چه کاری را داشت؟ آرزوی دست‌یازیدن به سیاست توسعه‌طلبی و کشتار جمعی، چه زمانی، اگر اصلاً بتوان گفت چه زمانی، و چگونه شکل می‌گیرد؟

تاریخ‌دانان در پاسخ به این سؤال که هیتلر دقیقاً چه زمانی «جهان‌بینی» خود را شکل داد، مایل بوده‌اند از این بحث کنند که آیا دیدگاه‌های او عمدتاً در محیط وین پیش از جنگ جهانی اول شکل گرفت ــ همان‌طور که خود او در نبرد من ادعا می‌کند ــ یا این‌که دیدگاه‌های او در اوایل و اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ هنوز در حال رشد و تکامل بود. البته *نبرد من* تاکنون به‌خاطر راهنمایی‌هایی که درباره‌ی حوادث دهه‌ی ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ می‌کند، خوانده شده است. اما چه ما این کتاب را در حکم طرح کلی تعدی به اتحاد شوروی، اعمال خشونت بر یهودیان اروپا و چه صرفاً اعلان مجموعه‌ی عام‌تری از آمال و آرزوهای مبتنی بر یهودستیزی و سیاست توسعه‌طلبی، باید به‌خاطر داشته باشیم که متن را نه فقط به این دلیل که ممکن است دربردارنده‌ی چیزهایی باشد درباره این‌که هیتلر وقتی به قدرت رسید قصد انجام چه کاری را داشت، بلکه از آن‌رو بخوانیم که ممکن است حاوی نکات مفیدی درباره‌ی زمانه‌ای باشد که این متن در آن نوشته شده است. چه‌بسا در این زمینه، مهم‌تر از همه این باشد که ما باید *نبرد من* را به دلیل آن‌چه درباره‌ی تأثیر جنگ جهانی اول هم روی تفکر هیتلر و هم جامعه‌ی آلمان به دست می‌دهد بخوانیم. در حقیقت، مسلماً نقطه شروع کلیدی برای فهم مهم‌ترین متن هیتلر

خوانش دقیقی است از آن‌چه او باید درباره‌ی جنگی بگوید که در آن همچون یک سرباز عادی بی‌نام‌ونشان به مدت چهار سال حضور داشت.

به متن زیر توجه کنید:

بالاخره روزی که برای انجام وظیفه باید مونیخ را ترک می‌کردیم فرا رسید. هم‌زمان با عبور ما از جانب غربی آب‌های آرام رودخانه راین برای دفاع از آن، از رودها و نهرهای آلمان در برابر گزند حرص و آز دشمن قدیمی، من برای اولین‌بار این رودخانه را دیدم. آن‌گاه که از میان پرده نازک غبار صبحگاهی، مقبره نیدروالت بر بالای سر ما با اولین پرتوهای ملایم خورشید درخشید، «ساعت قدیمی بالای رودخانه راین» گویی صدای قطار حمل‌ونقل بی‌پایانی را به آسمان سحرگاه می‌برد، و من حس می‌کردم قلبم گُر می‌گیرد.

و سپس شبی سرد و مرطوب در فلاندرز فرا رسید که در کنار آن در سکوت پیشروی می‌کردیم، و وقتی روز شروع کرد به ظاهر شدن از میان غبارها، به یک‌باره یک سلام و احوال‌پرسی گلوله‌ای از بالای سرمان مثل برق رد شد، به همراه جواب سریع ما آن‌گاه که گلوله‌های کوچک را از میان صفوف خود به سوی دشمن می‌فرستادیم، که زمین خیس و مرطوب را می‌درید؛ اما حتی پیش از آن‌که ابر کوچک بالای سرمان عبور کند، صدای اولین هورا از گلوی دویست نفر خارج شد تا پیام‌آور اولین کشته‌ی جنگ باشد. سپس صدای انفجار و غرش، صدای جیغ و آواز بلند شد، به همراه چشمان بیقرار هریک از ما که به سمت جلو جلب شده بود، تندتر و تندتر، تا آن‌که ناگهان از مزارع شلغم و حصار گذشتیم و آن‌گاه جنگ آغاز شد، نبرد تن‌به‌تن. و از دور نغمه‌های آواز به گوش می‌رسید، و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، از گروهی به گروه دیگر، و همین که مرگ دست بزرگ خود را داخل صفوف ما کرد، باز هم صدای آواز به گوش رسید و ما در میان خود تکرار کردیم: «آلمان، آلمان همه‌جا، همه‌جا در همه جهان» !

(نبرد من ۱۵۱ ـ ۱۵۰)

این تجدید خاطرات شاعرانه اما ناشیانه از بسیج عمومی لشگریان آلمان در ۱۹۱۴ یک نمونه بارز از اسطوره‌شناسی فراگیر ناسیونالیستی به دست می‌دهد که در اثر

جنگ جهانی اول به وجود آمد. برای هیتلر، همچنان‌که برای بسیاری از هم‌نسلان او که در جنگ به‌عنوان سربازی معمولی شرکت کردند، جنگ تجربه‌ای الهام‌بخش بود. اول از همه موجی از میهن‌پرستی وجود داشت که منجر می‌شد جوانان ایده‌آلیست آلمانی برای دفاع از سرزمین آبا و اجدادی خود به زیر پرچم بشتابند. همان‌طور که هیتلر به طرز قابل توجهی نشان می‌دهد، این اشتیاق میهن‌پرستانه و اسطوره‌سازی متعاقب آن، از بلاغت زبانی سنتی ضدفرانسوی ناسیونالیسم قرن نوزدهمی آلمان برداشت می‌شد. «ساعت بالای راین» آهنگی است که در سال ۱۸۴۰ توسط ماکس اشْنکن‌بورگر به مناسبت گرامی‌داشت مخالفت میهن‌پرستانه با فرانسه در طول «جنگ خوفناک بالای راین»، نوشته شده است، یعنی زمانی که مردم عادی آلمان در سراسر راین همچون محافظانی حلقه زدند تا پاسخی باشد به هراس از تجاوز فرانسه در آن سال؛ مقبره نیدروالت نزدیک کوبلنز که هیتلر مدعی است در راه رسیدن به فلاندرز از آن‌جا گذشته است، یکی از مشهورترین بناهای یادبود ناسیونالیستی آلمانی‌ها به‌خاطر پیروزی در جنگ میان فرانسوی‌ها و پروسی‌ها در سال ۷۱–۱۸۷۰ بود.

نکته‌ی دوم این‌که این تکه از متن بخشی از اسطوره‌های وحدت ناسیونالیستی را عیان می‌کند که توسط خود جنگ به وجود آمده است ــ این حس که مردان آلمانی از هر طبقه و قشری برای دفاع از خانه‌ی مشترک خود همه باهم رژه می‌روند. همچون همیشه، تفکیک میان عناصری که تجربه شخصی هیتلر را بازنمایی می‌کنند از تمایل او به بازگویی اسطوره‌های عام تجربه جنگی، چندان آسان نیست: تصویری که او از سربازان تازه ارائه می‌کند، که همان‌طور که شادمانه به‌سوی توپ و تفنگ‌های فرانسوی پیش می‌روند شعار «*آلمان، آلمان همه‌جا*» سر می‌دهند، چیزی بیش از بازتابی ضعیف از وقایع مشهور پاییز ۱۹۱۴ در لنگمارک با خود دارد، همان‌جا که دانشجویان جوان داوطلب به‌طرزی مشابه مرگ را ملاقات می‌کردند و متعاقباً در اسطوره‌شناسی ناسیونالیستی جاودانه می‌شدند. این نکته بار دیگر به ما یادآوری می‌کند، *نبرد من* را نه فقط به‌عنوان گزارشی دقیق از تجربیات

شخصی هیتلر، بلکه در مقام متن آمیخته‌ای در نظر بگیریم که روایت زندگی‌نامه‌ای آن به‌طرز تفکیک‌ناپذیری با پیام رادیکال ناسیونالیستی آن گره خورده است.

در نظر راست‌گرایان افراطی این لحظه‌ی وحدت، که در آن همه‌ی موانع طبقاتی و تمایزات از میان می‌روند و تعالی می‌یابند، در «سوسیالیسم سنگرها» تداوم یافت، اجتماع سربازانی که هر یک برای دیگری و برای آلمان، صرف‌نظر از خاستگاه‌ها یا شغل اصلی رفقایش در زمان صلح، می‌جنگد. این یک «سوسیالیسم» واقعی بود که در خون سنگرها به دست آمده بود، نه سوسیالیسم قلابی که یهودیان دروغ‌گو به کارگران از همه‌جا بی‌خبر قالب کرده باشند. علاوه بر این، روح اجتماع کوچکی که در سنگرها پدید آمده بود، روحی بود که در برابر مرگ لبخند می‌زد: این حضور مداوم مرگ بود که ویژگی مردانه‌ی «دشواری» و «عزم» را که در تصویر هیتلر از «چشمان مشتاق» رفقایش آمده پرورش می‌داد. تجلیل از تجربه‌ی سنگرها و گرامی‌داشت چنین دشواری مردانه‌ای به هیچ‌وجه منحصر به هیتلر نبود. این امر در ادبیات عامه سال‌های بعد از جنگ رواج داشت: رمان *طوفان فولاد* (۱۹۲۰) ارنست یونگر یک نمونه برجسته از این دست است. نهایتاً این‌که گرچه این قطعه صرفاً تأکید مؤثری بر شجاعت مردانه در برابر خشونت نیست از نفْس خشونت جنگی ستایش می‌کند. از نظر فاشیست‌ها در سراسر اروپا «نبرد تن به تن» خصلت ممتازی در خود داشت: آن‌ها معتقد بودند، خشونت جنگ تأثیر پالایش‌گری بر نوعی حیات ملی داشت که روزبه‌روز به انحطاط و فساد می‌گرایید. پس باید بار دیگر تأکید کرد، تنها در چنین خوانش دقیقی است که می‌توان هیتلر را نه صرفاً یک ناسیونالیست آلمانی دیگر بلکه نماینده‌ای دانست از یک ذهنیت خاص و جدید فاشیستی. چرا که فاشیسم صرفاً یک ایدئولوژری نبود، بلکه یک سبک سیاسی — شکل انقلابی جدیدی از عمل‌گرایی — بود که در آن خشونت و تمجید از خشونت مرکزیت داشت.

بدین‌قرار، جنگ در صورت‌بندی ذهنی هیتلر چقدر اهمیت داشت؟ هیتلر به‌طرزی آشکار، برای توصیف یک خشونت جزئی در *نبرد من*، دعوا و مرافعه‌ای

با مخالفان دست‌چپی را در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ در آبجوخوری که احتمالاً در آن صدای شکسته شدن گیلاس‌های مشروب به گوش می‌رسید، این‌گونه شرح می‌دهد که «تقریباً قلب آدمی از احیای چنین تجربیات جنگ‌های قدیم به وجد می‌آمد» (نبرد من، ص ۴۶۱). گذشته از این اما، مهم است که فقط توجه کنیم تا چه اندازه تجربه‌ی جنگ در تصور سیاسی هیتلر پرمغز و پرمحتواست. کل متن کتاب نبرد من آکنده است از زبان نظامی گوناگون. زندگی سیاسی در چارچوب «حمله» و «دفاع» توصیف شده، با احزابی که «حمله می‌کنند و موقعیت دشمن را تصرف می‌کنند» (نبرد من، ص ۴۶)، با استدلال‌ها و روش‌هایی که همواره از آن‌ها به‌عنوان «سلاح‌ها»یی تعبیر می‌شود؛ رقبای سیاسی صرفاً مخالفانی ساده نیستند بلکه همواره «دشمنان» یا «حریفان» محسوب می‌شوند. فقرای شهری همچون «ارتشی تهدیدآمیز» (نبرد من، ص ۳۸) تلقی می‌شوند، و در عین‌حال توده‌های طبقه‌ی کارگر به‌عنوان «دسته‌های هولناک» مارکسیسم توصیف می‌شوند که آن‌ها نیز درصدد «برهم ریختن نظم موجود» اند (نبرد من، ص ۳۴۳).

اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، این نبرد در میدان جنگ جبهه‌ی غربی بود که هیتلر را به مجموعه‌ای از تصاویر و واژگانی مجهز کرد که او از طریق آن‌ها کل عرصه‌ی سیاست دموکراتیک پس از جنگ جهانی اول را در ذهن خود مجسم می‌کرد. او مخالفان دست‌چپی خود را به‌عنوان کسانی توصیف می‌کند که «باران تهمت‌ها و دروغ‌های درست‌وحسابی را نثار طرف مقابل می‌کنند... تا آن‌جا که طاقت فرد مورد هجوم‌شان طاق شود» (نبرد من، ص ۴۰)؛ او در مورد نحوه‌ی برخورد با مخالفان خود از «مقابله با گاز سمی به وسیله گاز سمی» سخن می‌گوید (نبرد من، ص ۴۱)؛ و در توصیف یک شورش سیاسی در آبجوخوری در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ چنین می‌گوید که فنجان‌های آبجو «همچون گلوله‌های خمپاره» به هوا پرتاب می‌شدند. هیتلر در یک استعاره‌ی برجسته و مطول، به‌طور تحقیرآمیزی انبوه سیاستمدارانِ بعدها دموکراتیک را که در انتظار رسیدن به کرسی پارلمان هستند ــ و بنابراین مشتاق دستیابی به همه‌ی منافع مادی اشغال چنین منصبی ــ در

چارچوب سربازانی توصیف می‌کند که در جنگ در انتظار حمله هستند: «آن‌ها در یک صف طولانی می‌ایستند، و با رنج و حسرت تعداد افراد جلوی خود را می‌شمارند، و دقیقاً حساب می‌کنند که با همه‌ی احتمالات چه ساعتی نوبت‌شان می‌رسد. در نتیجه آرزوی این را دارند که کسی جلوی چشمانشان در مورد این مقام و منصب مردد و دودل شود، و از خداشان است که رسوایی‌ای از کسی سر بزند که موجب کم شدن ردیف جلوتر از خودشان شود.» (*نبرد من*، ص ۷۶) چنین تصویری از سیاستمداران دموکراتیک به‌مثابه مردانی مشتاق حمله، به سختی با پیوندهای مداومی که هیتلر بین دموکراسی و «جُبن» برقرار می‌کند، یا پیوند دموکرات‌ها با صلح‌جویانِ ناامید از باقی ماندن در جبهه‌ی داخلی جور در می‌آید، و این تصویر نشان می‌دهد هیتلر چندان به استلزامات سخنان خود فکر نمی‌کند، اما این نکته را برجسته می‌کند که این‌گونه نظامی دیدن و اندیشیدن [به همه چیز] تا چه اندازه عمیق در نثر او وجود دارد.

بی‌تردید در چنین زمینه‌ای است که باید جمله‌ی وحشتناک مقابل را قرائت کرد: «اگر، در ابتدای جنگ یا در خلال آن دوازده یا پانزده هزار نفر از این یهودیان منحرف‌کننده مردم را با گاز سمی از بین برده بودیم، همان‌طور که همین امر در مورد صدها هزار نفر از بهترین کارگران آلمانی در میدان جنگ اتفاق افتاد، قربانی کردن میلیون‌ها نفر در جبهه بیهوده و عبث نمی‌بود» (*نبرد من*، ص ۶۲۰). با فرض این‌که هیتلر خود یکی از قربانیان حملات شیمیایی و گازهای سمی اواخر جنگ بوده، استفاده‌ی او از تصویرپردازی تقریباً جای تعجب ندارد، و اگرچه نکات بسیاری در *نبرد من* هست که می‌توان از آن‌ها به‌عنوان نکاتی مبتنی بر نوعی نسل‌کشی ضمنی تعبیر کرد، این جمله شکل چنین شواهدی را به خود نمی‌گیرد. برای تفسیر دقیق این جمله باید بیش از اندازه به بازنگری خود اعتماد کنیم. در عوض، این جمله مثال برجسته‌ی دیگری است از این‌که چگونه تأثیر فرهنگی و اجتماعی جنگ جهانی اول به نظامی کردن شکل‌های مشخصی از رتوریک سیاسی آلمان بعد از ۱۹۱۸ پر و بال داد.

استفاده‌ی هیتلر از زبان نظامی‌گری را نباید به تنهایی در نظر گرفت، بلکه آن را باید حاکی از بحران عمیق‌تر فرهنگ سیاسی‌ای دانست که به دنبال آتش‌بازی فاجعه‌آمیز سال‌های ۱۸-۱۹۱۴ پدید آمد. تأثیر جنگ جهانی اول به دگرگونی زبان دست‌راستی‌های افراطی محدود نمی‌شود، بلکه به‌گونه‌ای عام‌تر تا تغییرات دور از دسترس در بسیجِ سیاسی [مردم] و عمل‌گرایی در آلمان ادامه می‌یابد. بهره‌گیری از جوخه‌های شبه‌نظامی برای حفاظت از جلسات سیاسی و درگیر شدن با مخالفان در خشونت‌های خیابانی، استفاده از لباس‌های متحدالشکل، پرچم‌ها، راهپیمایی‌ها، خواندن آهنگ‌های نظامی یا مارش‌های نظامی، معرفی الگوهای نظامی اقتدار و فرمانبرداری از احزاب سیاسی، به‌کارگیری نمادها و قهرمانان نظامی در تصویرپردازی و بلاغت زبانی سیاسی ـــ همه‌ی این‌ها بر فرهنگ سیاسی دهه‌ی ۱۹۲۰ سایه افکند و می‌توان آن‌ها را به‌عنوان مدرک مواریث فرهنگی گسترده‌ی جنگ جهانی اول در نظر گرفت. نوشته‌ی هیتلر از این لحاظ به هیچ‌وجه منحصربه‌فرد، استثنایی، یا حتی غیرعادی نیست بلکه در عوض نمونه‌ی بارز [این فضا] است.

بدین‌قرار، تصویرپردازی و بلاغت زبانی نظامی و خشونت‌بار *نبرد من* علامت یک بحران فرهنگی و سیاسی گسترده‌تری است که از تجربه‌ی جنگ جهانی اول ناشی می‌شود. این کتاب، به‌طور کلی‌تر، بصیرتی را نه فقط در مورد هیتلر بلکه درباره‌ی خشونت [موجود در] سیاست دهه‌ی ۱۹۲۰ به ما عرضه می‌کند. اما اگر ما این کتاب را صرفاً به‌عنوان علامت یک چیز بزرگ‌تر در نظر بگیریم، از قضاوت کامل درباره‌ی معنای این زبان عاجز خواهیم بود. زبان خشونت‌بار *نبرد من* صرفاً گذشته را توصیف نمی‌کند. بلکه دربرگیرنده‌ی چیزی بیش از اعلام خشونت تهدیدکننده‌ی در راه علیه آن‌هایی است که از نظر هیتلر دشمنان آلمان محسوب می‌شوند، همان‌طور که برخی از تصاویر جنگ جهانی اول خود گویای این نکته هستند. عبارت «همیشه یک گلوله سی سانتیمتری بسیار بیش‌تر از هزار روزنامه‌ی گزنده‌ی یهودی آدم را آتش می‌زند ـــ پس بگذار یهودیان غرغرشان را بکنند» (*نبرد من*، ص ۲۲۴)، مثال گویایی است از چنین تحلیل‌های شتابزده‌ای که هیتلر

در آن‌ها (با استفاده از تصویرپردازی یهودستیزانه‌ای که معنی دقیق آن را در فصل ششم دوباره توضیح خواهیم داد) نه تنها یکی از انبوه تصاویر خود را از جنگ جهانی اول به‌کار می‌گیرد بلکه آشکارا تهدید به اعمال خشونت علیه یهودیان می‌کند.

دو متن خلاصه و کوتاه زیر را در نظر بگیرید:

الف) این‌که دزدان خرده‌پا را مجازات کنیم تا از این‌طریق دزدان بزرگ و اصلی آزاد بگردند فایده‌ای ندارد؛ اما بالاخره یک روزی دادگاه ملی آلمان باید ده هزار جنایتکار سامان‌دهنده و بنابراین مسئول در برابر خیانت نوامبر و همه‌ی مسائل مربوط به آن را محاکمه و به سزای اعمال‌شان برساند.

(نبرد من، ص ۴۹۶)

ب) تنها اگر با پیش بردن تلاش و کوششی مثبت برای رسیدن به اهداف‌مان، مخالفان این اهداف را از بین ببریم، می‌توانیم بر روح مردم غالب آییم.

مردم، در همه‌ی ادوار، اثبات برحق بودن خود را در حمله‌ی بی‌وقفه به دشمن می‌دانند، و به‌نظر می‌رسد در نظر آن‌ها چشم‌پوشی از تخریب دشمن اگر نشانه‌ی ناحق بودن‌شان نباشد، حاکی از عدم اطمینان به برحق بودن‌شان است.

توده‌های گسترده‌ی مردم صرفاً تکه‌ای از طبیعت هستند، و احساسات آن‌ها قادر به درک دست دادن و مصافحه متقابل مردمی نیست که مدعی‌اند چیزهای متضادی می‌خواهند. آن‌چه آن‌ها می‌خواهند پیروزی اقویا و نابودی ضعفا یا انقیاد بی‌قیدوشرط ایشان است.

ملی‌کردن توده‌ها تنها آن‌گاه موفق خواهد بود که، صرف‌نظر از همه‌ی تلاش‌های مثبت برای روح مردم‌مان، سم‌دهندگان بین‌المللی از صحنه روزگار محو شوند.

(نبرد من، ص ۳۰۷)

همان‌طور که می‌دانیم، تصرف قدرت توسط ناسیونال‌سوسیالیست‌ها با موج عظیمی از خشونت سیاسی علیه جنبش مخالفان همراه بود. آن اردوگاه‌های کار اجباری «وحشیانه» کذایی به‌طور خودبه‌خودی یک‌شبه در مناطق کارگرنشینی

همچون برلین ـ ودینگ پدیدار شد. در طول دو ماه بعد از انتصاب هیتلر به مقام صدراعظمی در ژانویه ۱۹۳۳، اولین اردوگاه کار اجباری رسمی در داخائو، درست بیرون مونیخ تأسیس شد. در پایان سال ۱۹۳۳، ۱۵۰ هزار کمونیست دستگیر، کشته یا به زور تبعید شدند. سیستم اردوگاه کار اجباری در طول دوازده سال حکمرانی ناسیونال‌سوسیالیسم به شبکه‌ی نامنظمی در سراسر اروپای اشغال شده گسترش یافت: این سیستم صدها هزار نفر از زندانیان را در سال‌های آخر جنگ جهانی دوم در خود جا داده بود.

به‌علاوه، شکنجه و آزار و اذیت یهودیان هم بلافاصله بعد از تصرف قدرت توسط هیتلر شروع شد. تحریم‌ها، تدوین و تصویب قوانین تبعیض‌آمیز، منزوی کردن آن‌ها به لحاظ اجتماعی، سوءاستفاده و خشونت اتفاقی، از ۱۹۳۳ به این‌سو بر یهودیان آلمانی وارد آمد. بسیاری از آن‌ها در طول دهه‌ی ۱۹۳۰ به اردوگاه کار اجباری فرستاده شدند، و همین‌که [سیاست] توسعه‌ی ارضی آلمان راه افتاد، آزار و اذیت جدی یهودیان تشدید شد. از آغاز جنگ جهانی دوم یهودیان در اردوگاه‌های کار، گتوها و تیرباران جمعی کشته شدند؛ در اواسط جنگ در اردوگاه‌های کار نسل‌کشی سیستماتیک و نظام‌مند به‌راه افتاده بود.

آگاهی از این امر سؤال واضحی را پیش می‌کشد: آیا پیش از این خشونت در *نبرد من* خشونت تا بدین اندازه و در این مقیاس ترسیم شده است؟ آیا کشتار دسته‌جمعی از آن نوع که متعاقباً رخ می‌دهد در لحن دائماً پرخاش‌گرانه‌ی [هیتلر] تلویحی و پنهان است؟ بی‌فایده است بخواهیم پیشنهاد کنیم دو متن فوق‌الذکر، یا در واقع هر متن دیگری، را می‌توان به‌عنوان اظهار قصد تأسیس و بنای اردوگاه‌های کار اجباری در داخائو، زاکسن‌هاوزن، یا هر جای دیگری در نظر گرفت. اما همچنان کم‌تر می‌توان برنامه یا طرحی را مبنی بر تأسیس اردوگاه‌های کار در آشویتس، تربلینکا، یا بلتسک تشخیص داد. بار دیگر بگوییم، در نظر گرفتن *نبرد من* به‌عنوان متنی که تلویحاً دعوت به خشونت می‌کند بسیار مهم است، اما نه این‌قدر ساده‌انگارانه ـــ این متن نیاز به خوانشی دارد که بیش از اندازه متکی بر بازاندیشی و بازنگری چندباره باشد.

با این‌حال، زبان بی‌نهایت خشونت‌آمیزی در این قطعه یا دیگر قطعه‌ها وجود دارد، که مسلماً تصادفی نیست. در متنی که به «جنایت‌کاران نوامبر» ارجاع می‌دهد — که منظور هیتلر از آن‌ها، پیشگامان مارکسیست و سوسیالیست انقلاب ۱۹۱۸ است — استلزامات گسترده‌ی تصرف قدرت توسط حزب ناسیونال‌سوسیالیست مشخص است. هیتلر، در این‌جا و جاهای دیگر، به «حلق‌آویز کردن» جنایتکاران خرده‌پا اشاره می‌کند، به‌گونه‌ای که او به وضوح گمان می‌کند همین مجازات را هم باید برای جنایت‌کاران «بزرگ» یعنی رهبران انقلاب ۱۹۱۸ در نظر گرفت؛ به همین قیاس اشاره به «اعدام» یهودیان و همین‌طور سویه‌های استثنایی تندروی‌های جنجالی هم به هیچ‌وجه مبهم نیست. در جای دیگری هیتلر مصرانه معتقد است که در ۱۹۱۴ مجلس آلمان باید «حتی اگر لازم بود با سرنیزه ادب می‌شد»؛ «اگر بهترین افراد ما در جبهه هم از دست می‌رفتند، حداقل کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که این انگل‌های جامعه را نیست و نابود کنیم» (*نبرد من*، ص ۱۵۵). چنین تحلیل‌هایی منعکس‌کننده‌ی دیدگاه هیتلر است مبنی بر این‌که گروه فشار ضدجنگ در مجموعه پارلمانی حزب سوسیال دموکرات، که هم‌زمان با پیشرفت جنگ به لحاظ اندازه و قدرت تأثیرگذاری افزایش می‌یافت، نقش حیاتی و مهمی را در تضعیف توانایی جنگی آلمان بازی کرد. ضدیت هیتلر با هر چیزی که چپ‌ها از آن طرفداری و حمایت می‌کردند با این اعتقاد او ترکیب شده بود که سوسیال دموکرات‌ها در ۱۹۱۸ به سربازان حاضر در خط مقدم جبهه خیانت کرده‌اند. هیتلر در متنی حاوی فحاشی تمام‌عیار به «جنایتکاران نوامبر» در *کتاب دوم* خود دعوت به «جنگی سنگدلانه علیه فاسدکنندگان شیطانی شرافت و عزت آلمان» می‌کند، و مدعی است که «من می‌توانم به هریک از دشمنان پیشین راضی شوم اما... نفرت من نسبت به خائنان مردم خودمان، هم‌شأن و درجه خودمان، سازش‌ناپذیر است و خواهد بود» (*کتاب دوم*، ص ۱۱۶).[1] تشخیص استلزامات چنین زبانی کار سختی نیست.

---

۱. من در این‌جا از ترجمه مربوط به سال ۱۹۶۱ استفاده کرده‌ام. شماره صفحه مربوط به همان نوبت چاپ است.

به همین قیاس، زبان خشونت‌آمیز در متن دومی که نقل شد به هیچ‌وجه تصادفی نیست. «از بین بردن»، «تخریب»، «قلع و قمع» ــ این اهداف باید «در حمله‌ی بی‌وقفه» دنبال شوند. این زبان معرّف متنی است که پر از طنین کاربرد مداوم اصطلاحاتی چون «امحاء»، «انهدام»، «نابودی» است و به تحقق آن‌ها به شکل «سنگدلانه»، «بی‌رحمانه» و «وحشیانه» دعوت می‌کند. این‌ها به‌علاوه‌ی انکار همیشگی «اقدامات نصفه‌ونیمه» از سوی هیتلر، و انتقادات تحقیرآمیز او از «احساساتی‌گری غلط» یا انسان دوستی نادرست، موجب ایجاد حس رو به افزایشی از سیاستمداری می‌شود که دیدگاهش صرفاً دیدگاهی مبتنی بر خشونت افراطی نیست، بلکه دیدگاهی است که بالقوه پیامدهای مرگ‌باری به همراه دارد.

در نتیجه، همان‌طور که درباره‌ی معنای سیاسی ژانر و گونه‌ی متن هیتلر اندیشیدیم، باید به سرشت و دلالت‌های ضمنی خود زبان [متن] هم بیندیشیم. بررسی روش‌هایی که در آن تمثیلات و استعارات نظامی در متن عمل می‌کنند ما را به این نکته می‌رساند که یکی از راه‌های مهم فهم اثر هیتلر تشخیص این مسئله است که تأثیر جنگ جهانی اول چقدر در تفکر هیتلر، و توسّعاً در فرهنگ سیاسی آلمان بین دو جنگ [جهانی] عمیق بوده است. اما تصاویر خشونت جنگی که به نوشته‌های او راه یافته صرفاً دال بر بحران فرهنگی گسترده‌ترِ ناشی از جنگ نیست: بلکه این تصاویر برنامه‌ریزی شده و حاوی تهدیدی آشکار نِسبت به اعمال سبعیت و وحشی‌گری افراطی علیه آن‌هاست که به‌عنوان دشمنان آلمان شناَخته می‌شوند. بسیاری از تصاویر یهودستیزانه در نوشته‌های هیتلر را می‌توان به قولی در آثار هوستون استوارت چمبرلین یافت. اما ما با خواندن آثار چمبرلین، احساس نمی‌کنیم که با یک مدافع جنایت و خونریزی طرفیم. در حالی‌که با خواندن هیتلر، درست برعکس، حتی پیش از آن‌که متوجه جزئیات آن‌چه او درباره‌اش بحث می‌کند شویم، چنین احساسی داریم. این بدین‌خاطر است که پیام متن صرفاً در استدلال‌های آن نهفته نیست، بلکه در خود زبان متن جا داده شده است.

۴. تاریخ

با این‌که توجه به صورت‌های ادبی و درون‌مایه‌های زبان‌شناختی آثار هیتلر او را همچون مرد خودگماشته‌ی سرنوشت و مرد خشونت افراطی نمایان می‌کند، ما همچنان باید توضیح دهیم که چه‌طور شد هیتلر به این نتیجه رسید که آمال و آرزوهای مهلک خود را در مسیری متمرکز کند که بر همگان آشکار است. به‌طور مشخص، چرا یهودیان به موضوع نفرت او بدل شدند؟ چرا محصول نهایی نفرت او نسل‌کشی بود؟ بی‌درنگ، پاسخ به این نکته در تبیین هیتلر از علل شکست آلمان در جنگ جهانی اول نهفته است. اما تشخیص این نکته اهمیت دارد که او به این علل صرفاً به‌مثابه تجلیات سطحی از یک مشکل ژرف‌تر می‌نگرد. ماهیت یهودستیزی هیتلر و معنای آن را تنها وقتی می‌توان مورد مداقه قرار داد که شخصْ خوانش او را از تحول آلمان در قرن نوزدهم تحسین کند. بدین‌قرار نقطه‌ی شروع چنین مداقه و پژوهشی توجه به نظرات او درباره‌ی تاریخ است، و این فصل به‌طور خلاصه به بررسی این مسئله اختصاص دارد.

به متن‌های زیر توجه کنید:

الف) سیاست همانا روند ساخته شدن تاریخ است. تاریخ خود، زنجیره‌ای از پیکارهای مردم را برای هستی باز می‌نمایاند. من این‌جا عمداً عبارت «پیکار برای هستی» را به کار بردم، چرا که در واقعیت این پیکار برای دستیابی به قوت روزانه، خواه در جنگ و خواه در صلح، نبردی بی‌پایان علیه هزاران هزار موانع و مشکلات است، درست همان‌طور که خود زندگی پیکار ابدی با مرگ است. زیرا انسان‌ها به هیچ‌وجه بیش از مابقی موجودات جهان نمی‌دانند که چرا زندگی می‌کنند، اما زندگی

پر از آرزوهایی است که برای حفاظت از آن وجود دارد. بدوی‌ترین مخلوقات نیز تنها غریزه صیانت نفسِ «من»شان را می‌شناسند؛ برای موجودات بالاتر، این غریزه شامل همسر و فرزندان هم می‌شود، و همچنان برای موجودات برتر این غریزه شامل کل نوع بشر می‌شود. اما وقتی انسان ـــ به نظر می‌رسد نه چندان هم به ندرت ـــ به‌خاطر منافع نوع بشر از غریزه صیانت نفس خود صرف‌نظر می‌کند، باز هم مشغول صیانت از نفس است اما در بالاترین مرتبه خود. چرا که اغلب همین چشم‌پوشی از [منافع و غرایز] فردی است که زندگی را به کل جامعه، و بنابراین بار دیگر به فرد اعطا می‌کند. از همین قرار است شجاعت غیرمنتظره مادری در دفاع از جوان‌اش، و قهرمانی فردی که از مردم‌اش محافظت می‌کند. عظمت غریزه صیانت نفس با دو مورد از قدرتمندترین انگیزه‌ها در زندگی برابری می‌کند: گرسنگی و عشق. در حالی‌که ارضای گرسنگی جاودان، صیانت نفس را تضمین می‌کند، خشنودی و ارضای عشق پیشبرد آن را ضمانت می‌کند. در حقیقت این دو انگیزه حکمرانان زندگی‌اند. و حتی اگر هنرشناس بی‌کله‌ای هزار بار هم به چنین ادعایی اعتراض کند، این واقعیت که خود او هستی دارد، پیشاپیش اعتراض او را ابطال می‌کند. هر آن‌چه از گوشت و خون [طبیعت بشری] ساخته شده باشد، هرگز نمی‌تواند از قوانینی بگریزد که تبدیل شدن او را به موجود تعیین می‌کنند. [...]

(*کتاب دوم*، ص ۸ـ۷)

ب) تنظیم رابطه میان جمعیت و مساحت سرزمین، بیش‌ترین اهمیت را برای هستی مردم دارد. بله، می‌توان بنا به مصلحت گفت که در واقع تمام تنازع یک ملت برای بقاء صرفاً عبارت است از حفاظت کردن قلمرو ضروری و سرزمین خود در مقام پیش‌شرط عام تأمین خوراک برای جمعیتِ روبه‌رشد. از آن‌جا که جمعیت به رشد خود ادامه می‌دهد و در عین‌حال قلمرو و سرزمین تغییری نمی‌کند، کم‌کم باید تنش‌هایی بروز کند که ابتدا در کسری و کمبود [بودجه و منابع مالی] نمود می‌یابد، و می‌توان، برای مدت مشخصی، با سخت‌کوشی بیش‌تر، روش‌های تولید مبتکرانه‌تر

> یا صرفه‌جویی خاصی موازنه برقرار کرد، اما پس از مدتی دیگر نمی‌توان با همه این ابزارها هم بر آن غلبه کرد. بنابراین رهبر تنازع مردم برای بقاء، وظیفه دارد این رابطه‌ی غیرقابل تحمل را برطرف کند ــ و به عبارت دیگر، مجدداً نسبت قابل قبولی را میان جمعیت و مساحت سرزمین برقرار کند.
>
> حال، در زندگی یک ملت روش‌های متفاوتی برای تصحیح عدم تعادل میان جمعیت و مساحت سرزمین وجود دارد. طبیعی‌ترین راه این است که هرازگاهی قلمرو سرزمینی خود را با جمعیتِ افزایش‌یافته انطباق دهیم. این امر مستلزم تعیین جنگ و پذیرش خطر خونریزی است. اما این خونریزی، خود تنها چیزی است که می‌توان برای یک ملت توجیه کرد.
>
> (*کتاب دوم*، ص ۱۸)

پیش از پرداختن به دلالت‌های ضمنی این ایده‌ها، شایسته است کمی در مورد تأثیر آن‌ها تأمل کنیم. چندین و چند اعتقاد مهم تفکر قرن نوزدهمی در این استدلال‌ها با یکدیگر تصادم می‌کنند، که در میان آن‌ها ایده‌های اصیل هیتلر خیلی کم‌تر از آن است که بتوان ذکر کرد، البته اگر اصلاً چیزی باشد. همچنان که پیش‌تر ذکر شد، علاقه‌ی مفرط هیتلر را به مفاهیمی همچون نژاد می‌توان لااقل تا گوبینو پی گرفت. علاقه به تاریخ به‌مثابه مطالعه‌ی ظهور و سقوط تمدن‌ها، و (در جای دیگری) به‌مثابه انتساب ویژگی‌های مثبت یا منفی فرهنگی به ملل یا نژادهای مختلف، یادآور نوشته‌های مورخ و انسان‌شناس آماتور هوستون استوارت چمبرلین است. این باور که هم گونه‌های متفاوت و هم اعضای منفرد یک گونه در وضعیت تنازع دائمی برای بقاء به سر می‌برند، و این تنازع با پیروزی فرد یا گونه قوی‌تر و به زیر کشیدن فرد یا گونه ضعیف‌تر همراه است، مثال آشکاری است از این‌که چگونه ایده‌های چارلز داروین در اواخر قرن نوزدهم ــ و اوایل قرن بیستم ــ در جهان پخش شد. به‌علاوه، اعتقاد هیتلر مبنی بر این‌که تاریخ با قوانین بنیادین و لایتغیر احاطه شده، نه تنها علاقه‌مندی همزمان به نوشته‌های کارل مارکس را نشان می‌دهد، بلکه

منعکس‌کننده آن «روح علم»ی است که با پیش‌رفتن قرن نوزدهم، بیش از پیش تقریباً در همه‌ی عرصه‌های زندگی فکری نفوذ می‌کرد.

هیتلر این ایده‌ها را از کجا آورده بود؟ ما تقریباً با لااقل بخشی از عادت‌های خوانش متن او آشنا شدیم و از آن‌ها اطلاعاتی داریم. ارنست هانفشتنگل، یکی از همکاران ثروتمند قدیمی و حامی آتی پیشوا در طول سال‌های حضور او در مونیخ، در خاطرات خود به ما می‌گوید که هیتلر کتاب‌خوانی «حریص» بود که به‌طور وسیع درباره‌ی فردریک کبیر، انقلاب فرانسه و ناپلئون مطالعه می‌کرد؛ و همچنین مدام به کلاوزویتس، «همو که هیتلر می‌توانست دم به ساعت از او نقل قول کند»، ارجاع می‌داد. هانفشتنگل در مورد باقی چیزها اطلاعاتی به ما می‌دهد درباره‌ی این‌که هیتلر تاریخ‌های جنگ جهانی اول نوشته هرمان اشْتگمان و اریک لودندورف، و تواریخ عمومی آلمان نوشته آینهارت و هاینریش فون ترایچکه را داشت. او یک دایره‌المعارف تصویرسازی‌شده مربوط به قرن نوزدهم هم داشت، که مجموعه‌ای بود از اسطوره‌های حماسی و دیگر خاطرات جنگ جهانی اول. هانس فرانک ــ شورشی همراه او در کودتای مونیخ، زندانی هم‌پالکی او در زندان لاندسبرگ و کسی‌که بعدها حاکم کل لهستان اشغالی شد ــ هم در خاطراتش می‌گوید هیتلر در طول دوره حبس که *نبرد من* را نوشت، به‌طور گسترده‌ای مشغول مطالعه بود: نیچه، رانکه، و باز هم ترایچکه و هوستون استوارت چمبرلین از جمله موارد مطالعه او بودند. هیتلر در مونیخ هم به سخنرانی‌های مورخ برجسته پروفسور کارل الکساندر فون مولر گوش داد، و از طریق آشنایی و نزدیکی با رودلف هس با نظریات ژئوپولیتیکی کارل هاوس‌هوفر آشنا شد.

مسلماً می‌توان پژواک ایده‌های گوناگون نویسندگان، سیاستمداران و فیلسوفان قرن نوزدهم ــ و اوایل قرن بیستم ــ را در بسیاری از نوشته‌های هیتلر یافت. اما این پژواک‌ها همواره مبهم و نصفه‌ونیمه‌اند، و پایه‌هایی را برای در نظر گرفتن تفکر هیتلر درون سنت‌های «تاریخ روشنفکری» آن‌چنان که مرسوم است، تشکیل نمی‌دهند. هیتلر هیچ چیز را بدون پیش‌داوری و با دید باز روشنفکرانه نمی‌خواند،

بلکه هدف او از مطالعه‌ی نظرات دیگران تأیید و صحه‌گذاشتن بر آن چیزی بود که از پیش بدان اعتقاد داشت. او علاقه‌ای به «حیات ذهن» یا به ایده‌ها به‌خاطر خود ایده‌ها نداشت. در عوض در طول مطالعاتش در جست‌وجوی مشروعیت دادن به پیش‌داوری‌های خود، و در نتیجه پوشاندنِ آن‌ها با رایحه‌ی عمق و ژرفای فلسفی بود.

بدین‌قرار، به جای این‌که این اشارات و پژواک‌های بی‌چون‌وچرا را به‌مثابه شاهدی بر ظهور و بروز یک فیلسوف و اندیشمند سیاسی مؤثر در نوشته‌های هیتلر بگیریم، بایستی بسیار عمومی‌تر و کلی‌تر بدان‌ها نظر کنیم، در واقع به‌عنوان نمونه‌ای از عامه‌پسند کردن عناصر محوری سنت‌های علمی، تاریخی و فلسفی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم. بخشی از این فرایند عامه‌پسندسازی به‌واسطه‌ی آشنایی هیتلر با اصل متون متداول و مناسب فلسفه سیاسی حاصل شده بود، اما بخشی از آن هم از طریق منابع دست دوم همچون جزوه‌ها، روزنامه‌ها، سخنرانی‌ها و گفت‌وگوها به دست آمده بود. تفکرات حاصل آمده نیز با ایده‌هایی برآمده از خواندن کتاب‌های عامه‌پسند درجه دومی ترکیب شده‌اند که خود هیچ ارزش علمی یا تاریخی ندارند. هیتلر برخی از این دانش عمیقاً ساختگی و دروغین را در خلال سال‌های حضورش در وین آموخته، بعضی را در طول جنگ جهانی اول و برخی هم بعد از آن ــ نمی‌توان همواره، به‌طور قطعی و دقیق مشخص کرد اولین بار چه زمانی هیتلر در معرض هریک از مجموعه ایده‌ها یا نوشته‌های مفروض قرار گرفت؟ نکته این‌جاست که می‌توان خیلی ساده هیتلر را به جهان تفکر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم وصل کرد، بدون این‌که به اشتباه به او شأن و جایگاه متفکر یا فیلسوفی مثلاً در قدوقواره‌های داروین داد.

اما درباره‌ی خود ایده‌های موجود در دو قطعه‌ی مذکور چه می‌توان گفت؟ همان‌طور که این‌دو نشان می‌دهند، شکل عامه‌پسند و مبتذل تفکر داروینی در جهان‌بینی هیتلر نقش مهم و کلیدی داشت. از منظر هیتلر، تنازع برای بقاء صرفاً درون‌مایه وحدت‌بخش زندگی او را تشکیل نمی‌داد، بلکه نیروی محرکه مسلط بر

تاریخ بود. به دلیل تمثیلات و استعارات مذهبی موجود در نوشته‌های او ــ همچون استفاده‌ی او از زبان مبتنی بر مشیت الاهی که قبلاً [در فصل دوم] بدان اشاره کردیم ــ از قطعه مذکور واضح و مشخص است که این تنازع برای بقاء، تجلی «غریزه بنیادین صیانت نفس»، تنها یک معنای زندگی را در برمی‌گیرد. هیتلر معتقد بود که انسان‌ها به‌وسیله‌ی دو انگیزه یا نیاز بنیادین زندگی خود را پیش می‌برند: انگیزه‌ی ارضای گرسنگی و انگیزه‌ی تولیدمثل. هیچ معنایی برای جهان بیرون از ارضای این دو نیاز بیولوژیکی که در خود پایان می‌یابند، در کار نبود.

وانگهی، همین انگیزه‌های بیولوژیکی که مشخصه پیکار فردی بودند در مورد مردم و ملت‌ها یا نژادها به‌مثابه یک کل نیز اعمال شدند. ملت‌ها یا نژادها که هستی خود را در راه پیکار ابدی برای جاودانگی یا خلود نفس وقف می‌کنند، بار دیگر در جست‌وجوی مدام خوراک و انگیزه‌ی مدام باززایی بیولوژیکی به منصه ظهور رسیدند. همچنان که این قطعه روشن می‌کند، اساساً وقتی‌که منافع ذاتی ملت به‌مثابه یک کل در خطر است، نیازهای افراد تابع نیازهای بزرگ‌تر اجتماع است. رابطه میان افراد و جامعه انسانی اساساً تابع همان قوانین پایه‌ای مشابه قوانین سلطنتی حیوانات است: منافع بالاتر نوع بشر در مرتبه‌ای فراتر از حق حیات افراد انسانی قرار دارد. این مسئله شایان توجه است، چرا که بر نکته‌ی مهمی اشاره می‌کند و آن این‌که تجربه‌ی تمامیت‌خواهانه‌ی حزب نازی، زمانی که در قدرت بود، نه تنها در میل به سرکوب همه مخالفان سیاسی، بلکه در این باور بنیادین ریشه داشت که اگر قرار باشد صرفاً خود ملت به حیات و بقای خود ادامه دهد، منافع فرد باید بی‌رحمانه تابع نیازهای جمع باشد.

اگر تنازع برای بقاء قانونی ابدی می‌بود، فضا هم محدود می‌شد: مع‌هذا زمین سطح محدودی دارد. بنابراین، تلاش ملت‌ها برای یافتن خوراک، که همچون پیکار مدام برای زمین [و مزارع] نمایان شده است، لاجرم به جنگ با ملت‌های دیگر منجر خواهد شد. جنگ‌ها تجلی طبیعی پیکار ابدی بر سر تصاحب فضا بودند. در این پیکار برای تصاحب فضای ضروری زندگی به منظور تضمین مقدار

غذای کافی تنها یک قانون در کار بود: اقویا زنده می‌مانند و ضعفا تلف خواهند شد. این پیکاری بی‌رحمانه بود. باز هم الگو و مدل آن، جهان حیوانات بود. انسان‌ها الزاماتی نسبت به هم‌نژادان خود دارند اما نه نسبت به دیگران، درست همان‌طور که «شما هرگز روباهی را نخواهید یافت که، برای مثال، در رفتار باطنی خود نسبت به غازها گرایشات انسان‌دوستانه‌ای نشان دهد، همان‌طور که هیچ گربه‌ای نیست که تمایلات دوستانه‌ای به موش‌ها داشته باشد.» (نبرد من، ۲۵۹)

بنابراین ملت‌ها در تنازع مدام داروینیستی برای بقاء، علیه یکدیگر می‌زینند. این‌که مردم هیچ حق اخلاقی نسبت به سرزمینی ندارند، احتمالاً از نظر هیتلر درست بود، و تنها جایی که هر ملتی استحقاق آن را دارند، همان جایی است که می‌توانند از آن دفاع کنند. از منظر او، «خاک سرزمین از آنِ مردمی است که توانایی و زور نگهداری از آن، و ابزار کشت و زراعت در آن را دارند» (نبرد من، ص ۱۲۳). از این‌رو، سرحدات یک ملت هرگز طبیعی یا ثابت نبوده، اما نمودهای موقت وضع موجود در پیکار ابدی برای زمین و غذا هستند. همان‌طور که توانایی و قدرت یک ملت افزایش می‌یابد، نیازهای آن نیز افزون می‌شود، که ناگزیر منجر به توسعه‌ی سرحدات آن می‌شود؛ نژادهای «رو به زوال» نیز به همین منوال، به تعهدات مرزی خود می‌نگرند.

جست‌وجوی مدام برای غذا و خوراک همواره بلافاصله خود را در ظهور و بروز جنگ نشان نمی‌دهد. در کوتاه‌مدت جایگزین‌هایی برای آن وجود دارد. اول از همه، یک ملت می‌تواند نیاز افزایش یافته خود را برای غذا به‌واسطه‌ی زراعت و کشت‌وکار کارآمدتر بر روی زمینی که از قبل داشته تأمین کند. اما این امر محدودیت‌های خاص خود را دارد. هیتلر گمان می‌کرد افزایش تقاضاهای مردم برای مصرف در گذر زمان به‌طور تجربی قابل مشاهده است. کشت‌وکار و زراعت فشرده‌تر بر روی خاکِ در دسترس می‌تواند نیازهای مصرفی یک جمعیت موجود را تأمین کند، اما نمی‌تواند از پسِ نیازهای افزایش‌یافته جمعیتی که خود نیز افزون شده بر بیاید: دیر یا زود، ملت باید دنبال فضای زندگی بیش‌تری بگردند.

جایگزین دیگر این است که، یک ملت می‌تواند نیازهای خود را از طریق تجارت تأمین کند. اما این هم تنها یک امکان موقت بود که می‌توانست برای مدتی توسل به جنگ را به تعویق بیندازد اما نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد. همه‌ی ملت‌ها از طریق تجارت توسعه‌یافته برای اصلاح و بهبود استانداردهای زندگی به‌طور یکسان کوشیدند، اما بازار جهانی برای صادرات بی‌پایان نبود، و محدودیت‌هایی را برای گستره‌ی این استراتژی ایجاد می‌کرد. مستعمرات خارجی هم کوچک‌تر از آن بودند تا به اندازه‌ی کافی فضای اضافی یا منابع تأمین نیازهای مردمِ دولتِ استعمارگر را فراهم کنند؛ به هر روی، رقابت بر سر خرید و فروش، خود، ناگزیر ملت‌ها را به درگیری علیه یکدیگر می‌کشاند. دیر یا زود جنگ رخ می‌دهد. به این دلایل، هیتلر معتقد بود *سیاست جهانی* (*Weltpolitik*) اواخر قرن نوزدهم بر پایه فرض‌های از بیخ و بن ناقصی استوار بود. پیگیری نیازهای حیاتی کشور از طریق تجارت، اثرات بسیار زیان‌آور دیگری هم دارد: این خط‌مشی با به‌کار انداختن صنعت، موجب افزایش شهرنشینی می‌شود، و همچنین به توهم خطرناک‌تری دامن می‌زند مبنی بر این‌که نیازهای اساسی مردم می‌تواند در بلندمدت از طریق ابزارهای صلح‌آمیز تأمین شود. در نتیجه توانایی جنگی آن‌ها را تقلیل می‌دهد، و وقتی نیاز به جنگ احساس شود آن‌ها را به دردسر مصیبت‌باری می‌اندازد.

تنها راه جایگزین دیگر به مراتب بدتر بود: یک ملت به جای گسترش فضای سرزمین خود به منظور هماهنگ کردن آن با افزایش جمعیت و در نتیجه برقراری مجدد تعادل معمولی میان یک مردم با خاک سرزمینی‌شان، می‌تواند اندازه جمعیت خود را کاهش دهد تا آن را با فضای محدود در دسترس خود وفق دهد. این امر می‌تواند از طریق مهاجرت اتفاق بیفتد ــ همان‌طور که هیتلر در این چارچوب، موج مهاجرت اروپایی‌ها در قرن نوزدهم به آمریکا را مثال می‌زند ــ یا این‌که به‌واسطه‌ی کنترل تولیدمثل از افزایش جمعیت جلوگیری شود. اما هر دوی این راه‌حل‌ها غیرقابل قبول بود چرا که هیتلر مخالف زوال و انحطاط کل نژاد بود. به اعتقاد هیتلر، مهاجرت همواره منجر به از دست دادن سالم‌ترین و تواناترین اعضای

یک نژاد و باقی ماندن افراد پایین‌تر و درجه دو می‌شود. کنترل تولیدمثل از نظر هیتلر حتی از این هم بدتر بود، چرا که خلاف قوانین بنیادین طبیعت بود.

به اعتقاد هیتلر، کنترل تولیدمثل نباید به‌وسیله‌ی انسان‌ها صورت بگیرد، بلکه این امری است که به عهده طبیعت گذاشته شده است. گزینش طبیعی، بقای مناسب‌ترین افراد، و حیات «تعداد انگشت‌شماری از سالم‌ترین و تنومندترین افراد در تنازع برای بقاء» را تضمین می‌کند (*کتاب دوم*، ص ۲۱) در حالی‌که روش‌های مدرن کنترل تولیدمثل درست بر عکس عمل می‌کنند. بسیاری از اعضای بالقوه سالم یک نژاد به‌واسطه‌ی والدین خودخواهی که منافع خود را بالاتر از نیازهای اساسی یک ملت می‌دانند، از اجتماع دریغ شدند. انسان‌دوستی منحرف شده («یاوه‌ی دروغِ رایجِ احساساتی و بورژوای میهن‌پرستانه‌ی ما» [*کتاب دوم*، ص ۲۱]) به ما اطمینان می‌دهد که زمان و تلاش بی‌پایانی صرف زنده نگه داشتن افراد ضعیف و بچه‌های دون‌پایه‌ای شد که هیچ سودی برای نژاد نداشتند. در این‌جا مدل مورد نظر هیتلر اسپارتا بود که صرفاً بچه‌های قوی و تنومند را زنده نگه می‌داشت به‌گونه‌ای که باید آن را «اولین دولت نژادی» دانست. به عکس، کنترل تولیدمثل ناگزیر به زوال و انحطاط افراد سالم کل نژاد می‌شود.

این البته برای هیتلر غیرقابل قبول بود: در تنازع ابدی ملت‌ها برای بقاء، میزان سلامت نژاد مشخص می‌کرد چه کسی زنده بماند و چه کسی هلاک شود. نژادهای سالم پیروز شدند، نژادهای ضعیف و بیمار شکست خوردند. چه چیزی یک نژاد سالم را می‌سازد؟ برای هیتلر پاسخ ساده بود: همگن و متجانس بودن آن نژاد.

دیدگاه‌های هیتلر درباره‌ی تاریخ به نسخه‌ی خام و ساده‌انگارانه‌ای از داروینیسم اجتماعی خلاصه می‌شود که می‌توان ویژگی‌های اساسی آن را در چند پاراگراف خلاصه کرد. اما درک دیدگاه‌های او درباره‌ی اصول عام تاریخ ــ در باب زندگی به‌مثابه پیکار، در باب بقای اصلح، و در باب رقابت ابدی میان نژادها ــ و مهم‌تر از آن، تشخیص این باور که از نظر او موفقیت یا شکست در پیکار ابدی برای تصاحب فضای بیش‌تر نه به موضوعات سطحی همچون

استراتژی نظامی یا اندازه نسبی ارتش‌ها و نیروهای دریایی بلکه در عوض به صحت و سلامت اساسی نژادهای درگیر پیکار بستگی دارد حیاتی است. این امر نه تنها ما را قادر می‌سازد که به اهمیت مرکزی اصل «پیکار» در جهان‌بینی او پی ببریم، بلکه می‌توانیم تبیین‌های او را درباره‌ی دلیل شکست آلمان در جنگ جهانی اول، و این‌که چه راه‌حل‌های ضروری باید به‌کار گرفته شود، بسیار بهتر درک کنیم. وقتی که به تحلیل هیتلر از دلایل شکست آلمان در ۱۹۱۸ نظر می‌کنیم باید به یاد داشته باشیم که از نظر او پیشرفت‌های نظامی در عرصه‌ی جنگ، روند تکاملی ظرفیت‌های جنگی و روحیه ارتش آلمان، و پیشرفت‌های سیاسی در امور داخلی آلمان، صرفاً علائم ثانویه و تجلیات سطحی روندی زیربنایی از افول و زوال نژادی است که به معنای ناتوانی آلمان از حفاظت از خود در [فرایند] تنازع برای بقاء است. اگر بناست توضیح دهیم هیتلر چه تصوری از راه‌حل‌هایی داشت که به‌کار گرفت، درک سرشت زیربنایی عیوبی که به اعتقاد وی ملت آلمان را تحت‌تأثیر قرار داد، لازم و اساسی است. اما پیش از پرداختن به ماهیتِ پادزهرِ هیتلر برای عیوب ملت ــ و این‌که چرا او نفرت خود را بر یهودیان متمرکز کرد ــ هنوز لازم است به دیدگاه‌های او درباره‌ی جنگ جهانی اول، شکست آلمان و انقلاب ۱۹۱۸ در مقیاسی جزئی‌تر و با جزئیات بیش‌تر بپردازیم.

۵. جنگ، انقلاب و نوزایی ملی

الف) برای من آن اسب‌ها در حکم رهایی از احساسات دردناک جوانی‌ام به نظر می‌رسید. حتی امروز شرمی ندارم از این‌که بگویم من، تحت تسلط اشتیاقی پرشور، زانو زدم و با قلبی سرشار، خدا را به‌خاطر این‌که به من این بخت خوش را اعطا کرد که در این زمان زندگی کنم، شکر کردم.

جنگی بر سر آزادی آغاز شده بود، سخت‌تر از هر جنگی که زمین تاکنون به خود دیده بود؛ فقط همین یک دفعه تقدیر مسیر خود را آغاز کرده، و این اعتقاد حتی به ذهن توده‌های گسترده‌ای از مردم هم خطور کرده بود که این‌بار دیگر نه از سرنوشت صربستان و نه اتریش خبری نیست، بلکه باید دید قرار است ملت آلمان باشد یا نباشد.

(*نبرد من*، ص ۱۴۸)

ب) اما در حالی‌که افراد در جبهه تدارک نهایی را برای فرجام پایانی مبارزه‌ی ابدی می‌دیدند، در همان حال که حمل و نقل بی‌پایان افراد و اشیاء و مواد به سمت جبهه غربی در جریان بود، و سربازان در حال آموزش و آمادگی برای حمله‌ای بزرگ بودند ــ بزرگ‌ترین بخشِ دغل‌بازی کل جنگ در آلمان شیوع یافت.

آلمان نباید پیروز می‌شد؛ در ساعت‌های پایانی، که پیشاپیش بیمِ آن می‌رفت پیروزی با رزمندگان آلمان باشد، وسیله‌ای انتخاب شده بود که به نظر مناسب می‌رسید تا حمله نورسیده‌ی آلمان‌ها را با یک ضربه در نطفه خفه کند، تا پیروزی را ناممکن سازد:

اعتصاب کارگران مهمات‌سازی سازماندهی شد.

اگر این اعتصاب موفق می‌شد جبهه آلمان‌ها باید از هم می‌پاشید، و آرزوی روزنامه‌ی *فوروورتس* (Vorwarts) مبنی بر این‌که این‌بار نباید پیروزی از آنِ رزمندگان آلمان باشد، ناگزیر به تحقق می‌پیوست. به علت فقدان مهمات و تجهیزات جنگی لاجرم صفوف مبارزان آلمانی در عرض چند هفته درهم می‌شکست؛ بدین‌ترتیب ارتش آلمان از پیشروی باز می‌ماند، حس روابط میان دولت‌ها حفظ می‌شد، سرمایه‌ی بین‌المللی بر آلمان سروری می‌یافت و مارکسیست‌ها نیت باطنی خود را در فریب ملت‌ها عملی می‌ساختند.

از میان بردن اقتصاد ملی و برقراری حاکمیت سرمایه‌ی بین‌المللی ــ هدفی که عملاً به دست آمده بود، آن هم به لطفِ حماقت و ساده‌لوحی یک طرف و بزدلی بی‌حدوحصر طرف دیگر.

مطمئناً اعتصاب مهمات‌سازی در نرساندنِ تسلیحات به جبهه ها به همه‌ی اهداف خود نرسید؛ اعتصاب زودتر از آن شکست خورد که بتواند ــ مطابق با نقشه‌ی طراحان آن ــ ارتش را بر اثر فقدان مهمات به نابودی کشاند.

اما تبعات اخلاقیِ این قضیه به مراتب هولناک‌تر بود.

اولاً: اگر خود وطن دیگر خواستار پیروزی نیست، ارتش برای چه می‌جنگد؟ این همه ایثار و محرومیت و رنج برای چه کسی؟ سرباز توقع دارد برای پیروزی بجنگد اما سرزمین مادری‌اش علیه آن اعتصاب می‌کند!

(نبرد من، ص ۱۷۷)

لحظه‌ی اتحاد ملی خیالی در ۱۹۱۴ که بعدها در اسطوره‌های دست راستی گرامی داشته شد، محدود به سربازانی نبود که در جبهه رژه می‌رفتند. از منظر ناسیونالیست‌های دست راستی، شروع جنگ جهانی اول نشان از لحظه‌ای داشت که همه تفکیک‌های اجتماعی و سیاسی که آلمان از آن‌ها رنج می‌برد به حالت تعلیق در آمدند. در عوض، مردم همه گرد قیصر جمع شدند که اعلان او مبنی بر این‌که «من هیچ حزب و دسته‌ای نمی‌شناسم، تنها آلمان، آلمان را می‌شناسم» حاکی از «Burgfrieden» یا «صلح در قلعه» است که به موجب آن همه‌ی احزاب

آلمان باید تاب و تحمل طول مدت جنگ را داشته باشند. درست مثل همیشه هیتلر تاریخ را به زبان جهان‌بینی مانوی خود بازنویسی می‌کند، و خاطره‌ی اوت ۱۹۱۴ را در پرتو تجربه‌های متعاقب دوران جنگ از نو شکل می‌دهد. موج وطن‌پرستی که «توده‌های گسترده مردم» را با خود برد، و واقعاً این چنین بود، از استقبالی عام مبنی بر این‌که بالاخره پیکار برای «بودن یا نبودن» درگرفته بود به وجود نیامد ــ تعداد انگشت‌شماری از افراد چهار سال قتل عامی را که درپی آن آمد پیش‌بینی کردند ــ بلکه به‌واسطه‌ی حس گسترده‌ای شکل گرفته بود مبنی بر این‌که با رسیدن کریسمس جنگ خاتمه خواهد یافت.

اما همه چیز بر وفق مراد پیش نمی‌رفت. اجماع ملی تحت فشار جنگ از بین رفت. همان‌طور که فشارهای ناشی از جنگ بر توده‌های مردم بیش‌تر می‌شد، نارضایتی در پیگیری مدام خود ادامه داشت و فشار برای مذاکره صلح افزایش یافت. این امر به‌خصوص در مورد چپ‌ها صادق بود که «شاخه صلح‌طلب» آن‌ها مرتب رو به افزایش بود. مجلس آلمان «قطعنامه صلح» معروف را در ژوئیه ۱۹۱۷ تصویب کرد؛ روحیه جبهه داخلی تضعیف شد؛ تظاهرات‌ها و اعتصاباتی در شهرها پدید آمد، از جمله اعتصاب کارگران مهمات‌سازی در ژانویه ۱۹۱۸ که هیتلر بدان اشاره می‌کند؛ نهایتاً انقلابی که به قواعد سلطنتی در آلمان پایان بخشید در نوامبر ۱۹۱۸ زمانی شیوع یافت که به نحو سرنوشت‌سازی ارتش آلمان هنوز در خاک فرانسه بود.

در مقاطع گسترده‌ای، راست‌گرایان آلمانی علت شکست در جنگ را فروپاشی جبهه داخلی می‌دانستند. آن‌ها معتقد بودند ارتش آلمان در عرصه نبرد شکست‌نخورده باقی می‌ماند، اما آشوب‌گران دست چپی ــ که *فورورتس* روزنامه اصلی آن‌ها یعنی حزب سوسیال دموکرات بود ــ اتحاد ملی را تضعیف کردند و انقلاب را به کشور به‌صورت خیانتی توصیف‌ناپذیر تحمیل کردند. این سیاست‌مداران غیرنظامی چپ‌گرا بودند که «آتش‌بس موقت» را امضا کردند. این حکومت دموکراتیکِ متعاقبِ جنگ بود که معاهده ورسای، و به همراه آن شرط

منفور «تقصیر جنگی» را امضا کرد، که هیتلر قاطعانه تقصیر آن را به عهده احزاب دست چپی می‌اندازد که در ۱۹۱۸ به قدرت رسیدند و روی کار آمدند.

البته حقیقت به کل چیز دیگری بود. ارتش آلمان علاوه بر عدم توفیق بهار تهاجمی ۱۹۱۸در موقعیت ناامیدانه‌ای قرار داشت و سربازانش به حال خود رها شده بودند، ژنرال‌های راهبر آلمان نومیدکننده بودن موقعیت را درک کردند و قدرت را به حکومت غیرنظامی واگذار کردند تا بتواند برای تحمل فشار سیاسی ناشی از تصویب آتش‌بس اِعمال قدرت کند. اما نکته این‌جا نیست: نکته این‌جاست که بخش‌های گستردِه‌ای از راست‌گرایان آلمانی تجربه‌های ۱۹۱۸ را این‌گونه تفسیر کردند و طبق آن «راه‌حل‌های» خود را شکل دادند.

هیتلر انتقاد راست‌گرایان آلمانی را از «جنایتکاران نوامبر» که وقتی سربازان در میدان جنگ مشغول نبرد بودند «از پشت به آلمان خنجر زدند» پذیرفته و می‌گوید «به مدت چهار سال و نیم سازمان ارتش آلمان در مقابل بزرگ‌ترین ائتلاف دشمنان طول تاریخ مقاومت کرد. رهبری غیرنظامی، دموکراتیک و فاسد داخلی به معنای واقعی کلمه در اولین ضربه از چند صد اراذل و اوباش و فراری در هم شکست» (*کتاب دوم*، ص ۳۶) اما در حالی‌که در منظر بسیاری از راست‌گرایان فعالیت‌های ضد وطنی آشوب‌گران دست‌چپی در طول جنگ به خودی خود تبیین کافی برای شکست آلمان به دست می‌دهد، برای هیتلر این امر صرفاً نشانی از دلیلی مهم‌تر و عمیق‌تر بود. او استدلال می‌کند که، به‌رغم لحظه وحدت در ۱۹۱۴، «در سال‌های متمادی صلح پیش از جنگ، ویژگی‌های زیانبار مشخصی پدیدار و به معنای دقیق کلمه تشخیص داده شد، گرچه تقریباً هیچ کاری علیه ویروس آن‌ها صورت نگرفت [...]» (*نبرد من*، ص ۲۱۲)؛ در نتیجه «ما بیش از این‌ها شایسته این شکست بودیم. این، تنها بزرگ‌ترین نشانه بیرونی تباهی در میان مجموعه‌ای از نشانه‌های درونی است.» (*نبرد من*، ص ۲۰۹). به عبارت دیگر، آلمان در حالی وارد جنگ شده بود که به‌واسطه‌ی مشکلات و تقسیمات داخلی خود تضعیف شد، به‌طرز مهلکی توانایی مقاومت خود را از دست داده و بنابراین

ناگزیر از شکست بود. این مشکلات هم صرفاً تجلیات سطحی رخوتی عمیق‌ترند که توضیح آن در درکی از قوانین تاریخ نهفته است.

بدین‌قرار، علل اساسی فروپاشی آلمان در ۱۹۱۸ چه بود؟ هیتلر استدلال کرد که تأکید یک‌سویه قرن نوزدهمی بر بازرگانی و تجارت بین‌المللی منجر به انتقال ناخوشایند دارایی شخصی به «بازار بورس سرمایه» و تضعیف طبقه روستایی به نفع طبقه کارگر شهری می‌شود. ضرورت‌های تجاری عصر بورژوازی نوعی روح خودخواهی افراطی، و به‌علاوه، باوری را پروراند مبنی بر این‌که فعالیت اقتصادی صرفاً در خدمت منافع فردی کارفرمایان است نه در خدمت منافع کل یک ملت. در نتیجه نیازهای موجه طبقه‌ی کارگر شهری نادیده گرفته شد و نابرابری‌های اجتماعی رشد کرد. کارگران ساکن شهرها به‌گونه‌ای زندگی می‌کردند که تو گویی در شرایط هولناکی به‌سر می‌برند (و به تفصیل به‌وسیله‌ی هیتلر در نبرد من در نمای کلی زندگی پیش از جنگ در وین توصیف شده) از ملت خود بیگانه شده، به‌طرز روزافزونی مستعد پذیرش جذابیت‌های افسونگر مارکسیسم می‌شدند. این سیستم اعتقادی با پیام خود مبنی بر برابری انسانی، انترناسیونالیسم و صلح‌طلبی، اراده‌ی معطوف به جنگ کارگران را تحلیل برد، درست همان‌طور که مطبوعات را فاسد کرد؛ مطبوعاتی که با طرح امکان پیشرفت انسانی مسالمت‌آمیز و ابدی، به‌گونه‌ای روشمند این طرز فکر غلط را القا کردند. بخش بزرگی از جمعیت کشور به نیازهای اساسی ملت بی‌تعهد بود. بدین‌ترتیب آلمان وارد جنگی شد که پیش از آن به‌واسطه‌ی اختلافات داخلی و عدم آمادگی به‌طرز وحشتناکی تضعیف شده بود.

از منظر هیتلر، چه کسانی ذینفع اصلی بازار بورس بودند؟ یهودیان. چه کسانی صاحبان اصلی مطبوعات بودند؟ یهودیان. چه کسی مسئول بسط و توسعه مارکسیسم بود، و مارکسیسم منافع چه کسانی را تأمین می‌کرد؟ یهودیان. بر طبق نظر هیتلر مارکسیسم و صلح‌طلبی ابزارهای پراکندن تخم نفاق اجتماعی و تضعیف توانایی آلمان برای جنگ بودند، که به نابودی ملت آلمان و هموار کردن راه پیروزی

توطئه بین‌المللی یهودی منجر شد. اما همه‌ی این توسعه‌های سیاسی منفی داخلی زیر سرِ دشمنان نژادی بزرگ آلمان، یهودیان، است که در انقلابی که مدت‌هاست در تدارک زمینه آن هستند همچون «اشخاصی آب‌زیرکاه» عمل می‌کنند.

ذینفعان انقلاب، «یهودیان صاحبان بازارهای بورس بین‌الملل» بودند: هیتلر با این ادعا که «سرمایه بین‌المللی، بر آلمان» سروری یافته بود، احتمال زیاد به بندهای مربوط به غرامت جنگی معاهده ورسای ارجاع می‌دهد، یا به طرح ۱۹۲۴ داوز که هزینه‌های غرامتی را درست وقتی از نو زمان‌بندی کرده بود که هیتلر داشت شروع به نوشتن کتابش می‌کرد.

بنابراین همه چیز مطابق یک تبیین ساده و رایج پیش می‌رود: *همه چیز زیر سر یهودی‌هاست*. یهودیان در منظر هیتلر نژادی منفک و تافته‌ای جدابافته به نظر می‌آمدند. آن‌ها در میان دیگر نژادها منحصربه‌فرد بودند، اما، بی‌شباهت به همه‌ی آن‌ها، سرزمین مختص خود نداشتند که از آن دفاع کنند. آن‌ها نژادی بین‌المللی بودند. بنابراین در تاریخ ازلی و ابدی پیکار نژادی نقش ویژه‌ای را ایفا کردند. از آن‌جا که یهودیان هیچ جایی مختص خود برای زندگی نداشتند، مجبور بودند حیات انگل‌واری داشته باشند. آن‌ها این‌کار را گاهی اوقات در آلمان انجام می‌دادند: ضعف نهفته‌ی ملت آلمان و شکست آن در جنگ از همین‌روست. فراتر از همه‌ی این‌ها، یهودیان از مارکسیسم به‌عنوان وسیله‌ای برای تضعیف ملت آلمان از درون استفاده کرده، آن را به نقطه‌ای می‌کشاندند که در آن‌جا توطئه بین‌المللی یهودی بتواند پیروز شود.

عطف‌نظر به گزارش خود هیتلر، او می‌خواست پیوند فرضی میان یهودیان، سوسیال دموکراسی و مارکسیسم را در طول سال‌های اقامتش در وین دریابد. این توصیف خود او از این دوره است که ادعا می‌کند: «در این اثنا آموختم ارتباط میان این آموزه‌های ویران‌گر و سرشت مردمی را دریابم که تا آن زمان تقریباً هیچ از ایشان نمی‌دانستم.» (*نبرد من*، ص ۴۷) این‌جا هم او مشاهده می‌کند که: «وقتی فهمیدم یهودیان رهبران سوسیال دموکراسی هستند، ملاک و معیارها از دستم در

رفت». (نبرد من، ص ۵۶) در فصل «ملاحظات سیاسی عام بر پایه دوره وین من» او باز هم مدعی است: «اگر همان اوائل فشار تقدیر ــ و مطالعه و پژوهش خودم ــ مجموعه‌ای از نظرات پایه‌ای شخصی را درون من تشکیل نداده بود، معلوم نبود برخورد امروزم نسبت به یهودیان، سوسیال دموکراسی، یا کل مارکسیسم، مسائل اجتماعی و غیره چگونه می‌بود.» (نبرد من، ص ۱۱۵ـ۱۱۴).

ولی باید به اصرار مکرر هیتلر مبنی بر این‌که او به این زودی قصد درک پیوندهای میان مارکسیسم و یهودیان را داشته است، با شک و شبهه نگریست. بالنسبه تعداد انگشت‌شماری از اظهارات فوری هیتلر بعد از جنگ چنین پیوندی را برقرار می‌کند، و ما را به این نتیجه می‌رساند که چنین پیوندی صرفاً خیلی دیرتر به ذهن‌اش خطور کرده است. هرچه باشد، تا اواسط دهه ۱۹۲۰پیوند میان سرمایه‌داری بین‌المللی و یهودیان در ذهن هیتلر قوی‌تر بود؛ فقط وقتی او *نبرد من* را نوشت، رابطه آن با مارکسیسم در ذهن‌اش شکل گرفت. بنابراین به‌نظر می‌رسد اصرار وی مبنی بر این‌که حتی پیش از جنگ جهانی اول این رابطه را تشخیص داده بود، بخشی از تلاش هیتلر برای بازنویسی زندگی‌اش در مقام مرد تقدیر و ایمان راسخ باشد: با این‌حال همین حقیقت که او این‌قدر مکرر چنین ادعایی را در *نبرد من* مطرح می‌کند، بر این نکته تأکید می‌گذارد که این مفهوم همان زمانی که به روی کاغذ می‌آمده، تا چه اندازه نقش مرکزی در جهان‌بینی هیتلر پیدا کرده است.

اگر قرار باشد سخنان هیتلر را باور کنیم، او اول از همه خودِ حامیان‌اش را به‌خاطر موضع غیر میهن‌دوستانه‌شان سرزنش کرد. توصیف وی از مواجهه با کارگران سوسیال دموکرات وین، یادآور ناامیدی عمیق او به آن دسته از آلمانی‌هایی است که معتقد بودند ملت ابداع طبقات سرمایه‌دار است و به «سرزمین آبا و اجدادی همچون ابزار بورژوازی برای استثمار طبقه کارگر» می‌نگریستند (نبرد من، ص ۳۷). اما سرانجام او میان دو چیز تمایز قائل شد: توده کارگران آلمان که بدان‌ها همچون افرادی کاملاً محترم می‌نگریست، و آشوب سوسیال دموکراتیک یا همان رهبری مارکسیستی. هیتلر با غوطه‌ور شدن

در ادبیات چپ‌ها به منظور درک بهتر جذابیت‌های آن‌ها در دیدگاه خود تجدید نظر کرد: «تنها یک احمق می‌تواند به کار این مسموم‌کننده‌ی پست بنگرد و باز هم قربانی را محکوم کند» (*نبرد من*، ص ۳۹).

اما اساساً هیتلر تنها چپی‌ها را سرزنش نکرد. ادعای او در متن بالا مبنی بر این‌که مارکسیست‌ها «به لطف حماقت و ساده‌لوحی یک طرف و جبن و بزدلی بی‌حدوحصر طرف دیگر» به هدف خود رسیدند، بار دیگر به ما یادآوری می‌کند که نقد هیتلر نه تنها متوجه سوسیال دموکراسی بلکه همچنین متوجه نیروهای «فرتوت دست راستی» هم می‌شد؛ همان «هزاران اعیان» که کاهلی و کم‌کاری‌شان در حل «مشکلات اجتماعی» این امر را برای مارکسیسم، و بنابراین برای یهودیان، ممکن ساخته که نفوذ خطرناک خود را در همه جا بگسترانند.

بدین‌قرار پیش‌شرط هرگونه نوزایی ملی برطرف‌کردن این مشکلات است:

> وظیفه داخلی بزرگ آینده حذف این علائم عمومی فساد و زوال مردم ماست. این مأموریت جنبش ناسیونال‌سوسیالیست است. باید یک کالبد مناسب جدید در نتیجه این کار به وجود آید که حتی بر بدترین معایب اکنون نیز غلبه کند، بر شکاف میان طبقات، که در مورد آن هم بورژوازی و هم مارکسیسم به یکسان مقصرند.
>
> هدف چنین اصلاحات داخلی سرانجام باید بازیابی قدرت مردم ما جهت پیگیری پیکار خویش برای هستی باشد و در نتیجه قدرتی که بتواند منافع حیاتی خود را در بیرون از مرزها بازنمایی کند.
>
> (*کتاب دوم*، ص ۷۹)[1]

به‌طور کلی، تفسیر این قطعه چندان سخت نیست، اما تشخیص شکل دقیق ملت جدیدی که هیتلر انتظار ظهور آن را دارد ــ همان به اصطلاح «اجتماع مردم» یا

---

۱. من در این‌جا از نسخه اصلاح‌شده‌ی ترجمه مربوط به سال ۱۹۶۱ بهره بردم. شماره صفحات مربوط به همین نوبت چاپ است.

فولک‌گماین‌شافت ـــ به مراتب سخت‌تر است، چه در این قطعه چه در بخش‌های دیگر. هیتلر با گفتن عبارت «حذف علائم فساد و زوال» همزمان به دو چیز اشاره می‌کند. اولاً، همان‌طور که زمینه‌ی بی‌واسطه متنی که این قطعه‌ی خلاصه از آن گرفته شده پیش می‌نهد تأثیرات نژادی منفی یهودیان باید از میان برود، همچنان که تأثیرات سیاسی انترناسیونالیسم، دموکراسی و صلح‌طلبی باید ریشه‌کن شود. این‌که دقیقاً چگونه این عناصر قرار است از بین بروند مبهم است، اما با چیزهایی که ما از تمایلات خشونت‌بار هیتلر می‌دانیم خطوط کلی آن‌چه خبر از یک تصرف قدرت ناسیونال‌سوسیالیستی به مخالفان خود می‌دهد آشکار است. توسّعاً، به همان اندازه آشکار است که آلمان جدید آلمانی ناسیونالیستی، اقتدارگرا و میلیتاریستی خواهد بود.

نکته دوم این‌که غلبه بر این علائم فساد و زوال مستلزم پرداختن به «مشکلات اجتماعی» است. باز هم درک معنای دقیق و جزئی این مسئله سخت است. با پیش‌فرض گرفتن آن‌چه هیتلر درباره‌ی نابرابری‌های قرن نوزدهم و خودخواهی بورژوازی بازاری می‌گوید، می‌توان حدس زد که قرار است در آلمان ناسیونال‌سوسیالیستی جدید بدترین افراط و تفریط‌های نابرابری اجتماعی از میان برود و کارگران دوباره در ملت ادغام شوند: مفهوم‌هایی از «اجتماع» که هیتلر از آن‌ها دفاع می‌کند نیز معنایی بیش از این دارند که چرخ اقتصاد نه فقط به‌خاطر منافع فردی بلکه برای خیر بزرگ‌تر ملت می‌چرخد. با این‌حال، در این قطعه این نکته هم واضح است که «سوسیالیسم» تلویحی موجود در بینش اجتماع که در این‌جا از آن حمایت شده، سوسیالیسمی نیست که به موجب آن دارایی و مالکیت ملی شود و تحت کنترل دولتی درآید: هیتلر مدافع نظریه پایان «شکاف میان طبقات» است، نه از میان بردن خودِ طبقات. به عبارت دیگر، هیتلر به جای جامعه‌ای تقسیم‌شده به خطوط طبقاتی، اجتماعی ارگانیک و برابری‌خواه از آلمانی‌ها را در نظر دارد که در آن اقتصاد به نفع خیر عمومی ملت تنظیم شده و هر فرد آلمانی در راه خیر کل اجتماع فعالیت می‌کند.

اما این به‌خودی‌خود پایان ماجرا نبود. از میان برداشتن دشمنان داخلی آلمان و غلبه بر تقسیمات داخلیِ آن بخشی از یک فرایند گسترده‌تر نوسازی ملی است. پیروزی بر طبقه کارگر حیاتی بود چرا که بنا به استدلال هیتلر «آن‌ها به لحاظ عددی برتری دارند و به‌علاوه دربردارنده‌ی همه‌ی عناصری هستند که بدون آن نوعی احیای ملی غیرقابل تصور و محال است» (نبرد من، ص ۳۰۱) ــ بنابراین برطرف کردن «مشکلات اجتماعی» مقدمه‌ای بود بر یک فرایند گسترده‌تر نوزایی ملی. اصلاحات داخلی منجر به از میان رفتن تأثیرات منفی صلح‌طلبانه‌ی گذشته و کشف مجدد توانایی جنگیدن می‌شود: به عبارت دیگر، اصلاح پیش‌شرط پیگیری مجددِ فضای زندگی بود. اما برخلاف جنگ جهانی اول، حضور یک «اجتماع مردم» متحد و همگن و آماده به خدمت در نبرد، تضمین می‌کرد که در مرحله بعدیِ پیکار ابدی برای حیاتْ آلمانی‌ها پیروز خواهند بود. باز هم این تأکید بر «احیاء» و تجدید حیات است که هیتلر را به‌عنوان متفکری فاشیست متمایز می‌کند؛ همان تأکید بر لزوم بازیابی قدرت و تجدید قوا که موقتاً در ملت به‌خاطر تأثیرات منفی مشخصی دیده نمی‌شد، قدرتی که اگر اراده و عزم آن وجود داشته باشد، می‌توان آن را بازیافت.

به‌طور خلاصه: دیدیم که هیتلر چگونه، به انحاء مختلف، از جنگ جهانی اول الهام می‌گرفت. با این‌حال توجه به آن‌چه او باید درباره اتفاقات داخلی و سرچشمه‌های انقلاب ۱۹۱۸ بگوید نکته دیگری را هم آشکار می‌کند: او از جنگ جهانی اول نیز آزرده می‌شد. به گمان هیتلر نیروهای خائن مارکسیسم از پشت به ارتش آلمان خنجر زدند. این نیروها، نیز برای منافع توطئه جهانی یهود فعالیت می‌کردند که هدف نهایی آن از بین بردن ملت آلمان بود. این‌که یهودیان قادر بودند چنین تأثیر و نفوذ عمیقی در میان طبقه کارگر آلمان داشته باشند به‌واسطه نقص و قصور نخبگان فرتوت در نشان دادن «مشکلات اجتماعی» بود. بدین‌قرار، هیتلر خواهان خلق یک «اجتماع مردم» است تا بتواند بخت‌های آلمان را بار دیگر بسازد؛ اجتماعی برابری‌خواه از تمام آلمانی‌ها که در آن تقسیمات اجتماعی

برداشته شده و کارگران مجبور به پذیرش ملت شوند. تنها وقتی چنین اجتماعی پدید بیاید آلمان می‌تواند بدون هیچ واهمه‌ای از فروپاشی داخلی که در ۱۹۱۸ از آن رنج می‌برد، دوباره به جنگ برای کسب منافع حیاتی‌اش بپردازد.

بنابراین آن‌چه در این نگاه به «اجتماع مردم» به‌طور ضمنی وجود داشت، این ایده بود که دشمنان آلمان، یعنی مارکسیست‌ها و یهودیان، باید از بین بروند و تأثیر و نفوذ زیان‌بارشان ریشه‌کن شود. توصیف هیتلر از آن‌ها در مقام «قاتلان انقلابی مبتلا به جنون آتش‌افروزی، غارت‌گران مردم، و خائنان به ملت» (*نبرد من*، ۴۹۳) و مطالبات او مبنی بر «اعدام جنایتکاران نوامبر»، که در فصل قبل بدان اشاره شد، ما را کمی به شک می‌اندازد، نکند این دشمنان پایانی خشونت‌بار داشته باشند.

اما آیا تصفیه و پاک‌سازی ملت آلمان و ایجاد «اجتماع مردم» ضرورتاً نیازمند نسل‌کشی است؟ ما به مرور به این عادت هیتلر اشاره کردیم که به مشکلات آلمان در چارچوب «بیماری» یا «فساد» اشاره، و همین‌طور از نفوذ و تأثیر یهودیان همچون «زهر و سم» یا یک «ویروس» یاد می‌کند. در حقیقت قرائت آرام و دقیق *نبرد من* و *کتاب دوم* نشان می‌دهد که نوشته‌های او نه تنها پر از استعارات و تشبیهات نظامی، بلکه به همان اندازه مملو از استعاره‌ها و تشبیهات زیست‌شناختی و پزشکی است. همان‌طور که در فصل بعد خواهیم دید، این زبان بیولوژیک و پزشکی کلید راهنمایی به دست می‌دهد تا بتوانیم آن پیام تلویحی را که در کار هیتلر طنین‌انداز است، تشخیص دهیم.

۶. یهودیان

دفاتر کار پر از یهودی بود. تقریباً هر کارمندی یهودی بود و هر یهودی کارمند. من از این کثرت جنگجویان منتخب مردم تعجب کردم اما نمی‌توانستم کاری کنم مگر مقایسه آن‌ها با نمایندگان اندک‌شان در خط مقدم.

در مورد زندگی اقتصادی اوضاع حتی از این هم بدتر بود. این‌جا دیگر یهودیان واقعاً «ناگزیر» بودند. عنکبوت به تدریج شروع به مکیدن خون از خلل و فرج مردم می‌کرد. آن‌ها از طریق مؤسسات جنگی، ابزاری ساختند که به‌واسطه آن، آرام‌آرام، ترتیب اقتصاد آزاد ملی را بدهند.

بر ضرورت یک تمرکز نامحدود تأکید می‌شد.

بدین‌ترتیب، در سال ۱۷-۱۹۱۶ تقریباً همه تولید تحت کنترل مالی یهودیان بود.

(*نبرد من*، ص ۱۷۵)

این قطعه، که در آن هیتلر بازدید کوتاهی را از خط مقدم در خلال جنگ جهانی اول توصیف می‌کند، نمونه بارز دشنام یهودستیزانه بی‌پرده و عریانی است که مشخصه اکثر بخش‌های *نبرد من* است. خیلی از بخش‌هایی که هیتلر در آن‌ها از یهودیان بحث می‌کند یا به ایشان ارجاع می‌دهد صرفاً زبان‌بازی یهودستیزانه‌ی استاندارد آن زمان را، البته به‌ویژه به شکلی تهوع‌آور، تکرار می‌کنند. این زبان‌بازی نیز از تصاویری از یهودیان بهره می‌گیرد که برای قرن‌ها در فرهنگ غربی جا افتاده است. قطعه‌های دیگر کلیشه سنتی‌ای را بازتولید می‌کند که برای تناسب با شرایط خاص جنگ جهانی اول اصلاح شده بود. برای مثال در این‌جا به ما گفته شد که دفاتر کار در جبهه داخلی پر

از یهودی بود. دلالت ضمنی این حرف ــ که در طول جنگ به‌وسیله‌ی راستی‌های ناسیونالیست و نژادپرست به‌صورت گسترده‌ای منعکس می‌شد ــ این است که یهودیان «سهم خود را در جبهه ادا نکردند». در حالی‌که آلمانی‌های شجاع و بی‌باک برای دفاع از میهن خود جنگیدند و کشته شدند، یهودیان ترسو از زیر بار وظایف خود شانه خالی کردند و از حضور در کارهای اداری راحت و بی‌دردسر لذت می‌بردند. مؤکداً می‌گویم به هیچ‌وجه این گفته درست نیست. حرف مفت است. در ثانی، هیتلر به‌وضوح اتهام «سودجویی جنگی» را مطرح می‌کند. این هم یکی دیگر از شکایت‌های متعارف راست‌گرایان آلمان بود. همان‌طور که اتهام اول بی‌پایه بود، این ادعا نیز نشان‌دهنده‌ی جست‌وجو گسترده جهت یافتن سپر بلایی برای به عهده گرفتن عدم کفایت صنایع و ابزارآلات جنگی آلمان، کمبود غذایی که نقداً اواسط جنگ نیاز بدان بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، و بالا رفتن تورماست.

اتهام «سودجویی جنگی» البته به‌خودی‌خود و به تنهایی وجود نداشت، و نیروی بلاغی خود را از ارتباط با ترجیع‌بندهای قدیمی‌تر در سنت‌های یهودستیزانه آلمان می‌گرفت. در نوشته‌های هیتلر یهودیان به‌عنوان گروهی همبسته با نیروهای بدخواه و استثمارگر سرمایه‌داری معرفی می‌شوند. آن‌ها نه تنها، همچنان که قبلاً دیدیم، با شیاطین «بازار بورس بین‌الملل» هم‌دست‌اند، بلکه مقصر تأثیرات منفی فروشگاه‌های بزرگ بر خرده‌فروشان آلمانی نیز هستند (برای مثال هیتلر در *کتاب دوم* به «فروشگاه‌های بزرگ زنان یهودی» اشاره می‌کند [*کتاب دوم*، ص ۳۱]) و مشخصه عمومی آن‌ها از منظر هیتلر دل‌مشغولی به پول بود تا آن‌جا که «تقلب» و «کلاهبرداری» (اصطلاحات محبوب او) طبیعت ثانویه آن‌ها شده بود.

همچنین یهودیان، مقصر همه‌ی تأثیرات منفی سرمایه‌داری بر ملت آلمان بودند ــ از نظر هیتلر آن‌ها مسئول تمام جلوه‌های منفی زندگی شهری مدرن بودند. آن‌ها با مطبوعات ارتباط داشتند («گروه روزنامه‌نگاران مزخرف یهودی»)؛ آن‌ها با عنوان منتقدان فرهنگی عیب‌جو توصیف می‌شدند (در این‌جا احتمالاً می‌توانیم بازتابی از ناامیدی هیتلر را مبنی بر ناتوانی جهان از درک و تحسین

استعدادهای هنری‌اش دریابیم)؛ به آن‌ها همچون عاملان تئاتر منحط مدرن، هنر مدرن، و ادبیات مدرن نگریسته می‌شد ــ که هیتلر همه‌ی آن‌ها را هرزه و شهوت‌انگیز، و مایه تباهی ارزش‌های سنتی سالم می‌دانست.

انتقاد تند از فرهنگ علی‌الظاهر یهودیِ مدرن به‌خاطر فساد آن توجه ما را به جنبه‌ی دیگری از یهودستیزی هیتلر جلب می‌کند، جنبه‌ای که از کلیشه‌های قدیمی کمک می‌گرفت اما در پیوند کامل با جهان‌بینی بیولوژیک او نیز بود: این جنبه خود را همچون جلوه‌ای از روان‌نژندی‌های جنسی ــ یا گاهی جنسی‌شده ــ می‌نماید که نگران «خلوص» ملت و به‌طور خاص زنان ملت است. ما آموخته‌ایم که یهودیان مسئول فاحشگی هستند (بدون هیچ تعجبی از آن‌جا که، عطف‌نظر به نبرد من، فاحشگی «تبدیل غریزه تولیدمثل به وسیله‌ای برای کسب پول» را نشان می‌دهد). به همین‌نحو، یهودیان به‌عنوان غارتگرانی شهوانی توصیف می‌شوند که دختران معصوم آلمانی را گمراه کرده، «آلوده و فاسد» می‌کنند، و بدین‌ترتیب خلوص خون [و نژاد] آن‌ها و کل ملت را از بین می‌برند. باز هم، این تصویر از یهودیان، به‌مثابه متجاوز جنسی، ابداع هیتلر نبود، حتی ابداع دوره مدرن هم نبود: این تصویر در طول قرن‌ها وجود داشت.

اما اگر فقط بخواهیم از قطعه آغازین این فصل این نکته را بیرون بکشیم که اکثر زبان‌بازی و بلاغت یهودستیزانه‌ی هیتلر به زبان تعصب سنتی یا در قالب سپر بلای سیاسی معاصر بیان شده، ملاحظات ما درباره‌ی آن ناتمام است. تصویر جالب توجه عنکبوتی که خون رگ‌های مردم را می‌مکد نمونه بارز یکی دیگر از ویژگی‌های محوری توصیفات او از یهودیان است، یعنی توسل او به تصویرپردازی خام، و اغلب هولناک حیوانی. تاکنون دیدیم که ژورنالیست‌های ظاهراً یهودی به‌مثابه «سگ‌هایی که زوزه می‌کشند» توصیف شده‌اند؛ جای دیگری این ژورنالیست‌ها به‌عنوان «قارچ سمّی» در نظر گرفته شده‌اند؛ در قسمت‌های مختلفی از دو کتاب هیتلر به نحو مشابهی به یهودیان همچون «اختاپوس»، «افعی» یا «مارهای بزرگ» اشاره می‌شود.

تشخیص تأثیر بلاغی‌ای که هیتلر می‌خواست از چنین تصویرسازی‌هایی به دست آورد چندان سخت نبود: هیتلر با توصیف و ترسیم یهودیان به‌مثابه حیواناتی که به‌طور سنتی با خصوصیاتی همچون مخفی‌کاری، حیله‌گری، یا زیرکی پیوند خورده‌اند، و استفاده از تصویر حیواناتی که قربانیانشان را به دام می‌اندازند یا آرام‌آرام آن‌ها را جذب کرده، بی‌هوا غافلگیرشان می‌کنند تا وقتی که دیگر خیلی دیر شده باشد، رویکرد خشن و خام خود را در خصوص توطئه جهانی یهود مبنی بر به زیر کشیدن آرام و اجتناب‌ناپذیر آلمان پیش چشم می‌آورد. ولی کاربرد مدام چنین تصویرسازی‌هایی صرفاً حاکی از مجموعه‌ی محدودِ استعارات و تشبیهات هیتلر نیست: بلکه نشان‌دهنده‌ی اعتقاد بنیادین او به سرشت بیولوژیک پیکار میان ملت‌هاست. به‌علاوه، همان‌طور که کاربرد مکرر تصویر افعی نشان می‌دهد هیتلر صرفاً اعتقاد ندارد که ملت آلمان شکار شده یا به دام افتاده: بلکه او معتقد است ملت آلمان مسموم شده است. این نکته ما را به مهم‌ترین استعاره‌ی به‌کاررفته در نبرد من می‌رساند، همان که نقطه کلیدی فهم استلزاماتِ مبنی بر نسل‌کشی آن است: و آن چیزی نیست جز استعاره‌ی ملت به‌مثابه یک بدن انسانی:

> از آن‌جا که یهودیان هیچ‌گاه یک دولت با قلمرو مرزهای قطعی و صریح تشکیل نداده‌اند و بنابراین هیچ‌گاه فرهنگی مختص خود نداشته‌اند، این مفهوم در نظر می‌آید که آن‌ها را باید جزو عشایر بادیه‌نشین محسوب کرد. این مغلطه‌ای خطرناک بلکه بزرگ است... نه، یهودیان بادیه‌نشین نیستند؛ چرا که عشایر هم برخورد مشخصی نسبت به مفهوم کار داشتند که می‌توانست به‌عنوان پایه‌ای برای توسعه و ترقی آینده آن‌ها در نظر گرفته شود تا آن‌جا که وعده و وعیدهای فکری لازم فراهم شود. در مورد عشایر رویکرد ایده‌آلیستی بنیادی موجود است، گیرم در رقیق‌شده‌ترین حالت‌اش؛ لذا ممکن است کل وجود یک فرد بادیه‌نشین نسبت به مردمان آریایی غریبه به نظر آید اما غیرجذاب نیست. اما در مورد یهودیان این حالت اصلاً وجود ندارد؛ به همین دلیل یهودیان به هیچ‌وجه جزو عشایر نیستند، بلکه تنها و همواره یک انگل در بدن دیگر مردمان‌اند. این‌که یهودیان هرازگاهی موطن قبلی خود را ترک می‌کنند ربطی به قصد و نیت آن‌ها ندارد، بلکه از این واقعیت ناشی می‌شود که هرچند

وقت یکبار توسط ملت‌های میزبانی که یهودیان از ایشان سوء استفاده کرده‌اند اخراج می‌شوند. پخش و گسترده شدن آن‌ها یک پدیده نوعی مختص همه انگل‌هاست؛ انگل همواره در جست‌وجوی زمینه جدیدی برای تغذیه نژاد خود است.

ولی این قضیه ربطی به بادیه‌نشینی ندارد، به این دلیل که یک یهودی هرگز به ترک سرزمینی که اشغال کرده نمی‌اندیشد، بلکه همان‌جا که هست می‌ماند، و به قدری با سرعت جاگیر می‌شود که حتی با زور هم نمی‌توان او را از جای خود تکان داد. گسترش و جابه‌جایی یهودیان به کشورهای جدید تنها زمانی اتفاق می‌افتد که شرایط مشخص برای حیات ایشان در آن‌جا وجود داشته باشد، در غیر این صورت ــ برخلاف عشایر ــ آن‌ها محل اقامت خود را تغییر نمی‌دهند. یهودی نمونه واقعی انگل است و انگل باقی می‌ماند، انگلی که همچون یک باسیل مضر و زیانمند به پخش و نشر خود ادامه می‌دهد تا یک واسطه دوست‌داشتنی او را دعوت کند. و تأثیر حیات‌اش نیز درست همچون انگل‌هاست: هر جا که ظاهر شود، مردم میزبان بعد از دوره‌ای کوتاه یا بلند منقرض می‌شوند.

بدین‌قرار، یهودیانِ همه‌ی دوران‌ها در دولت‌های مردمانی غیر از خود زیسته‌اند، و در آن‌جا دولت خود را شکل داده‌اند، و برای اطمینان‌خاطر و بر حسب عادت تحت پوشش مبدلِ «اجتماع دینی» در حرکت بوده‌اند مادامی که شرایط محیط بیرونی که از سرشت آن‌ها کاملاً پرده بر می‌دارد، به صلاح نباشد. اما همین که آن‌ها احساس کنند قدرت کافی برای سر کردن بدون پوشش حفاظتی را دارند، همواره نقاب از رخ بر می‌دارند و ناگهان به چیزی بدل می‌شوند که بسیاری قبل از آن نمی‌خواستند باور کنند و ببینند: یهودی.

(نبرد من، ص۲۷۷ـ ۲۷۵)

همان‌طور که باز هم این قطعه به ما نشان می‌دهد هیتلر یهودیان را آلمانی به شمار نمی‌آورد: او آن‌ها را نژادی جداگانه می‌داند. این نکته ملاحظه‌ای گذرا یا تصادفی نبود: بلکه نکته‌ی کلیدی در فهم هیتلر از یهودستیزی خود در مقایسه با یهودستیزی پیشینیان و دیگران بود؛ بنابراین این قطعه، همچون بسیاری از قطعه‌های دیگر، در مقام کنشی خودـتعریف علیه رقیبان دست راستی هیتلر در سیاست آلمان عمل

می‌کند. در تقابل با این ادعا که یهودیان را باید صرفاً به‌مثابه اجتماعی دینی ــ همچون پروتستان‌ها یا کاتولیک‌ها ــ در نظر گرفت، هیتلر امکان هرگونه شبیه‌سازی و در نتیجه زبان‌بازی غالبِ یهودستیزی قرن نوزدهمی را رد می‌کند.

برای بسیاری از یهودستیزان قرن نوزدهم، به‌ویژه لیبرال‌هایی که در دین نوعی تجلی خرافه‌پرستی غیرعقلانی می‌دیدند، «مسئله یهود» در حضور پر دردسر آن‌هایی نهفته است که ادعای تفاوت فرهنگی می‌کنند: آرزوهای جهان‌شمول‌گرایانه‌ی سیاستمداران لیبرال ناسازگار بود با حضور مردمی که می‌خواستند تمایز فرهنگی و دینی خود را زنده نگه دارند. بدین‌قرار راه‌حل «مسئله یهود» برای لیبرال‌ها در این بود که یهودیان یهودی‌بودن خویش را انکار کنند: اگر یهودیان تنها به سلوک و باورهای اکثریت مسیحی می‌گرویدند، مشکل با طیب‌خاطر حل می‌شد.

البته از نظر هیتلر چنین موضعی پوچ و مضحک و چنین «راه‌حل»ی به لحاظ منطقی محال به‌نظر می‌آمد. یک یهودی نمی‌تواند آلمانی شود چنان‌که یک سگ نمی‌تواند گربه شود. از نظر او، یهودستیزیِ فرهنگی یا دینی بی‌معنی بود، چرا که موضوع اصلی از دست می‌رفت و بدین‌نحو نتیجه‌ای در بر نداشت. او در نبرد من به ما می‌گوید: «واضح است که مبارزه با یهودیت با چنین پایه‌ای دلیلی برای نگرانی یهودیان باقی نمی‌گذارد. اگر بدترین وضع ممکن پیش آمد، ترشح یک قطره آب غسل تعمید همیشه می‌تواند همزمان تجارت و یهودیان را نجات دهد» (نبرد من، ص۱۱۰). اما بدتر از این، یهودستیزی مذهبی یا پیگیری موفقِ [سیاست] گرویدن به مسیحیت خطرهای جدیدی را ایجاد می‌کند، چنان‌که این سیاست مردم عادی را با تصور این‌که مشکل حل شده به گمراهی می‌کشاند: «این یک یهودستیزی شرم‌آور بود؛ بهتر بود اصلاً هیچ‌گونه یهودستیزی در کار نباشد تا این‌که یک چنین یهودستیزی راه بیفتد؛ چرا که حس امنیت را به مردم القا می‌کرد؛ آن‌ها گمان می‌کردند دشمن را بغل گوش خود دارند، غافل از این‌که در واقع افسارشان در دست دشمن بود» (نبرد من، ص ۱۱۰).

اگر می‌خواهیم تمایز میان یهودستیزی هیتلر را از تعصباتِ ازقبل موجود دریابیم و اگر قصد فهم این نکته را داریم که چرا نسل‌کشی امکانی منطقی در درون نظام

فکری هیتلر است، تشخیص استدلال هیتلر مبنی بر انکار امکان شبیه‌سازی یهودی حیاتی و اساسی است. به‌خاطر تمایل هیتلر به بیان حملات یهودستیزانه‌ی خویش به‌گونه‌های سنتی یا توسل به تصاویر و زبان‌بازی دیرینه و کهنه، یهودستیزی او به‌طرز بنیادینی متفاوت از صورت‌های پیشامدرن یهودستیزی و اغلب تجلیات قرن نوزدهمی این تعصب بود. بالاتر از همه هیتلر معتقد بود یهودستیزی او علمی است، و ریشه در قوانین زیست‌شناسی دارد: مابقی استنتاجات ناشی از همین امر بود.

از نظر هیتلر، [سیاست] شبیه‌سازی لاجرم به ازدواج‌های دو نژادی منجر شد. چنین اختلاط نژادی موجب خلق دورگه‌هایی حرام‌زاده شد، نوعی کاهش کیفیت کل نژاد و در نتیجه از بین‌رفتن توانایی آن برای رقابت در محیط طبیعی بی‌رحم. دیگر به لحاظ بیولوژیک نمی‌شد توصیه کرد که یک آلمانی با یک یهودی آمیزش کند، چنان‌که گونه‌های مختلف جهان حیوانی نمی‌توانند با یکدیگر جفت‌گیری کنند. این امر نخستین قانون طبیعت را نقض می‌کند: «جدایی درونی گونه‌های همه موجودات زنده بر روی زمین» (نبرد من، ص ۲۵۸) پیامدهای بلندمدت چنین چیزی هم ناگزیر است: «همه‌ی فرهنگ‌های بزرگ گذشته تنها به این دلیل نابود شدند که نژاد اصالتاً خلاق به‌خاطر آلودگی خونی منقرض شده است» (نبرد من، ص ۲۶۲).

اما معنای کامل زبان بیولوژیکی که هیتلر با آن رابطه‌ی میان آلمانی‌ها و یهودیان را ــ به‌مثابه دو گونه مجزایی که اختلاط نژادی آن‌ها به اصل اساسی طبیعت صدمه می‌زند ــ ترسیم می‌کرد صرفاً زمانی درک می‌شود که ما دقیق‌تر حدودی را تعریف کنیم که با آن یک چنین زبان بیولوژیکی به‌ویژه با تصویرسازی و ترمینولوژی پزشکی گره می‌خورد. در این‌جا عبارت «آلودگی خونی» به دقت انتخاب شده است. همان‌طور که قطعه پیشین به تصویر می‌کشد، هیتلر خود ملت‌ها را به‌مثابه بدن‌هایی انسانی در نظر می‌گیرد: به‌مثابه مخلوقاتی ارگانیک که در آن‌ها هر سلول نه فقط برای خود بلکه برای مشارکت اساسی‌اش در کارکرد کل مجموعه حیات دارد، و به‌مثابه سیستمی که اعضای آن تحت حمله‌ی بی‌وقفه‌ی انگل‌ها، بیماری‌ها، سموم یا ویروس‌هایی هستند که باید مدام در مقابل آن‌ها از خود دفاع کنند. چنین

تصویرسازی‌ای هم تصادفی نیست بلکه مرتب در نبرد من به چشم می‌خورد. برای مثال وقتی هیتلر وین پیش از جنگ را توصیف می‌کند به ما می‌گوید که «اگر فرض کنیم سرزمین‌های آبا و اجدادی قلب امپراطور بودند، که به‌طور مداوم خون تازه به جریان گردش خون زندگی فرهنگی و سیاسی وارد می‌کردند، وین در آنِ واحد مغز و اراده‌ی این جریان بود» (*نبرد من*، ص ۶۳).

بدن ملی، به سهم خود، زیر فشار حمله‌ی بی‌امان بود: اگر با انگل، یا چنان‌که این‌جا هم توصیف شده «باسیل مخرب و زیان‌مند»، در زمان مناسب و با دقت لازم برخورد نشود، به موقع‌اش، بر بدن «میزبان» غلبه می‌کند، که ناگزیر خواهد مرد. چه کسی نقش انگل را بازی کرد؟ البته پاسخ جز این نبود: یهودیان.

نوشته‌های هیتلر پر است از ارجاعات گذرا و مبسوط به یهودیان که در قالب این زبان پزشکی‌شده به بیان آمده. یهودیان به انحای مختلف و مکرر به‌عنوان «آفت ملت‌ها» توصیف شده‌اند، نوعی «بیماری»، «سل»، «انگل»، «سم»، «ویروس بیگانه». هیتلر وقتی نقش یهودیان را در زندگی فرهنگی وین توصیف می‌کند به ما می‌گوید که «اگر شما چنین دمل چرکینی را که یافته بودید، همچون کرمی در بدنی پوسیده، حتی با احتیاط می‌بریدید، غالباً چشم را با نوری ناگهانی خیره می‌کرد ــ یک یهودی![1]» (*نبرد من*، ص ۵۳) مارکسیسم، چنان‌که می‌دانیم، «حالا این‌جا و آن‌جا همچون دُمَل‌های چرکینی به جان ملت افتاده بود. چنان به نظر می‌رسید که گویی سیل بی‌امانی از سموم به دورترین عروق این بدنی که زمانی قهرمان بود نفوذ می‌کند...» (*نبرد من*، ص ۱۴۱) گاهی اوقات این‌گونه تصویرپردازی بیش‌تر از نوعی زبانِ بهداشتی بهره می‌گیرد تا زبان بیولوژیکی، و همین‌طور یهودیان را در پیوند با «کثافَت»، «آلودگی» یا فقدان تمیزی نشان می‌دهد: تأثیر زیان‌آور این امر بر «تمیزی و بهداشت» «بدن» ملی به همان‌اندازه واضح است.

معنای این تصویرپردازی پزشکی مفصل چیست؟ برای درک کامل این نکته

---

۱. در این‌جا هیتلر برای یهودی از واژه kike استفاده می‌کند که بیشتر برای تحقیر به‌کار می‌رود. م

باید به تشخیص پزشکی هیتلر (این واژه بسیار مناسب است) درباری شکست آلمان در جنگ جهانی اول بازگردیم. از نظر هیتلر «بدن» ملت آلمان به جنگ رفت تا از خود در تنازع بیولوژیکی برای بقاء، و در پیگیری نیازهای فیزیکی حیاتی‌اش دفاع کند. اما بدن ملی در شرایطی به جنگ رفت که به‌طرز وحشتناکی به‌واسطه‌ی حضور نوعی سم، باکتری یا بیماری انگلی که ملت را از درون تخریب می‌کرد و در نتیجه توانایی آن را برای جنگ تحلیل می‌برد، تضعیف شده بود. بدن ملی که به‌وسیله‌ی این انگل بیگانه تحلیل رفته بود، از هم فرو پاشید و انگل پیروز شد.

اگر ما این پس‌زمینه‌ی استعاری را به جهان سیاست انسانی ترجمه کنیم معنای آن به‌طرز وحشتناکی روشن می‌شود. برای نجات یا احیای بدن ملی بیماری یا انگل باید محو شود. اگر قرار است آلمان یک‌بار دیگر بجنگد بدن ملی باید از چنین تأثیرات مخربی زدوده شده، سلامتی کامل خویش را بازیابد و قادر به مقاومت در برابر حمله بعدی باشد ــ در غیر این‌صورت صرفاً باز هم فرو می‌پاشد. به همین‌نحو، اگر ما دلالت‌های ضمنی زبان «بهداشتی» را دنبال کنیم: ملت آلمان با «کثافت» آلوده شده، و برای بازیابی سلامت خویش این بدن باید پاک شود. بنابراین، در همین زبان پزشکی- بیولوژیکی که از طریق آن هیتلر شکست آلمان را در جنگ جهانی اول ترسیم می‌کند پیام ضمنی *نبرد من* مبنی بر نسل‌کشی وجود دارد. باز هم، ترجمه‌ی زبان پزشکی به زبان جهان سیاست از این قرار است: اگر قرار بود آلمان بار دیگر بجنگد باید ریشه‌ی عوامل شوم موثرِ درونی‌ای را که موجب شکست‌اش در جنگ جهانی اول شد از بیخ و بن بکَند. این عوامل موثر شوم چه چیزهایی بودند؟ مارکسیست‌هایی که از پشت به آلمان خنجر زدند. چه کسانی پشت مارکسیست‌ها بودند؟ یهودیان. به عبارت دیگر، احیای ملت به معنای از میان برداشتن یهودیان بود.

اگر تحلیل هیتلر از مشکلات ملتْ خود را در قالب زبان مبتنی بر تشخیص پزشکی متجلی می‌کرد، بیش از همه این نکته در مورد راه‌حل پیشنهادی او صادق بود. او در *کتاب دوم* به نوعی «مصون‌سازی دفاع در برابر هر خطر یهودی محتمل»

دعوت می‌کند. (*کتاب دوم*، ص ۳۰)؛ او در *نبرد من* به ما می‌گوید «زهر را فقط با یک پادزهر می‌توان دفع کرد» (*نبرد من*، ص ۳۰۶). حتی خطرناک‌تر، او این ایده را در *کتاب دوم* به‌صورت دقیق بازتولید کرده، استدلال می‌کند: «حالا دیگر، شفای به‌موقع بدن از یک بیماری عمیق و جدی این‌گونه نیست که نسخه‌ای را بیابیم که به‌طور کامل بری از هر نوع سم و زهری باشد؛ بلکه رایج است زهری را با زهری متقابل از بین ببرند» (*کتاب دوم*، ص ۴۴). در این‌جا او عملاً اذعان می‌کند که تهیه «نسخه» (باز هم این واژه تصادفی انتخاب نشده) خود مستلزم از بین بردن زهر مزاحم است. قبول که این عبارتِ به‌خصوص در زمینه‌ی بحث از سیاست خارجی مطرح شده نه بحثی درباره سیاست نژادی، اما این ویژگی مشخصِ روشِ مشاهده‌ی جهان توسط هیتلر است که نمی‌توان آن را در ارتباط کامل با آمال و اهداف او نسبت به یهودیان ندانست.

وقتی ما این تأملات را، پشت‌سرهم، کنار مشاهدات قبلی خود در خصوص زبان مبتنی بر «حذف»، «امحاء»، «نابودی» می‌گذاریم که در نوشته‌های هیتلر طنین‌انداز است، اگر نگوییم اعلام علنی یک دستور کار مبتنی بر نسل‌کشی را می‌بینیم، لااقل شاهد مشروعیت‌بخشی بلاغی به نسل‌کشی یا مجموعه‌ای از مواضع ایدئولوژیکی هستیم که دربردارنده‌ی نسل‌کشی به‌مثابه یک پیامد منطقی احتمالی است. محال است در *نبرد من* و *کتاب دوم* به نحوی مشخص مجموعه‌ای از برنامه‌ها یا طرحی کلی برای قتل عام مشاهده کنیم، چنان‌که نمی‌توان در دو کتاب یک دستور کار جزئی یا جدول زمانی برای سیاست خارجی و جنگ یافت. چنین خوانشی از متون بیش از اندازه متکی بر بازنگری و یک رویکرد بیش از حد تحت‌اللفظی است. اما به همان اندازه ما نباید به استعارات هیتلر صرفاً به‌عنوان استعاره بنگریم: این استعارات برای او واقعیت را توصیف می‌کردند.

مطمئناً پیام کلی [این دو کتاب] به اندازه‌ی کافی عام بود تا وجود محتمل راه‌های متفاوت و بی‌شماری را نشان دهد که می‌توانست منجر به تحقق آن شود، و فرایند تبدیل خیال به واقعیت ناگزیر با ملاحظاتی همراه بود که در خلال توجه به

نیازهای زمینه و زمانه اثرگذار خواهد بود. خلق این زمینه ــ ساختن فضایی مبتنی بر نسل‌کشی ــ چالش‌های خود را نیز به همراه دارد. اما بینش مبتنی بر یک بدن ملی مطهر از آلودگی‌ها، یا بهبودیافته از بیماری‌ها، واضح بود، و به همین‌نحو، دریافت دلالت‌های ضمنی این امر برای یهودیان آلمان، اگر نگوییم برای کل اروپا، چندان سخت نبود. هشدار، برای آن‌ها که می‌خواستند اعتنا کنند، وجود داشت.

۷. بهسازی نژادی

دولت نژادی باید جبران همه‌ی آن‌چه را که امروز دیگران در این زمینه نادیده گرفته‌اند به عهده گیرد. باید نژاد را در کانون هرگونه زندگی قرار دهد. باید مراقب باشد خلوص آن از دست نرود. باید اعلام کند بچه‌ها ارزشمندترین گنج مردم‌اند. باید بداند تنها افراد سالم می‌توانند فرزند به دنیا آورند؛ اما تنها یک بدنامی وجود دارد: این‌که فردی به‌رغم بیماری و ناتوانی‌اش بچه به دنیا بیاورد، و تنها یک افتخار بسیار بزرگ هست: از این کار سر باز زند. و برعکس این باید سزاوار ملامت دانسته شود که: فرزندان سالم را از ملت دریغ کنیم. دولت باید همچون پاسدار آینده‌ای هزارساله عمل کند به‌گونه‌ای که در برابر آن خواسته‌ها و خودخواهی فردی به چشم نیاید و تسلیم شود. باید مدرن‌ترین ابزارهای پزشکی در خدمت این دانش به کار گرفته شود. باید زاد و ولد آن‌ها را که به نحوی از انحاء آشکارا مریض‌اند یا بیماری‌ای را به ارث برده‌اند و بدین‌ترتیب می‌توانند آن را منتقل کرده و به چیزی واقعی بدل کنند ناشایست اعلام کند. بر عکس، باید مراقب باشد زایندگی زنان سالم با عدم تقبل مسئولیت مالی از سوی یک نظام دولتی که موهبت فرزند را برای والدین به نفرین بدل می‌کند، تحدید نشود. باید به این بی‌تفاوتی تن‌پرورانه و حتی جنایتکارانه که به‌واسطه‌ی آن امروزه با بنیان اجتماعی خانواده‌ای بارور برخورد می‌شود، خاتمه دهد، و در عوض دولت باید احساس کند بزرگ‌ترین پاسدارِ ارزشمندترین موهبتِ مردم است. دغدغه‌های دولت باید بیش از آن‌که متوجه بزرگ‌سالان باشد معطوف بچه‌ها شود.

کسانی که به لحاظ فیزیکی و ذهنی ناسالم و ناچیزند نباید رنج خود را در بدن فرزندان‌شان نهادینه کنند. در این مورد دولت نژادی باید عظیم‌ترین وظیفه آموزشی خود را انجام دهد. و بالاخره روزی این کار: مهم‌تر و بزرگ‌تر از پیروزمندانه‌ترین جنگ‌های

دوران بورژوای اکنونِ ما به نظر می‌رسد. دولت باید از طریق آموزش به افراد بیاموزد این به‌هیچ‌وجه مایه بدنامی نیست که شخص مریض و ضعیف باشد، و صرفاً نوعی بدشانسی تلقی می‌شود که موجب تأسف است، اما این یک جنایت و از این‌رو در عین‌حال مایه رسوایی است که به‌واسطه‌ی خودمحوری (اگوتیسم) فردی، با تحمیل مخلوقاتی بی‌گناه نسبت به بدشانسی شخص بی‌توجه باشیم: به همین قیاس، اگر یک انسان مریض بی‌گناه از به دنیا آوردن فرزند امتناع کرده، مهر و محبت خویش را نثار یک نوباوه جوان ناشناس و فقیر هم‌ملیت خویش کند، جوانی که به‌واسطه‌ی سلامتی‌اش وعده می‌دهد روزی عضو قدرتمندی از یک اجتماع قدرتمند شود، چنین امری گویای شرافتِ اوج ایده‌آلیسم و نهایت ستایش از انسانیت است. و در این کار آموزشی دولت باید متمم فکری ناب فعالیت عملی خویش را اجرا کند. دولت باید صرف‌نظر از فهم یا فقدان فهم، تأیید یا عدم تأیید بدین‌گونه عمل کند.

جلوگیری از توانایی و فرصت تولیدمثل از سوی آدمی که به لحاظ فیزیکی تباه شده و به لحاظ ذهنی بیمار است، در طول صرفاً یک دوره‌ی ششصد ساله، نه تنها بشریت را از یک بدشانسی بی‌حد و حصر رها می‌کند، بلکه منجر به تجدید قوایی خواهد شد که امروزه به سختی می‌توان آن را تصور کرد. اگر زایایی سالم‌ترین زنان حامله‌ی قوم این‌چنین آگاهانه و روشمند ارتقاء یابد، نتیجه‌ی چنین امری نژادی خواهد بود که لااقل ریشه‌های فساد فیزیکی، و از این‌رو معنوی، زمانه‌ی ما را از بین خواهد برد.

(نبرد من، ص ۳۶۸_۳۶۷)

تا این‌جا ما بر حضور عناصر زیادی از گفتار ناسیونالیستی و نژادپرستانه‌ی سنتی قرن نوزدهمی در بلاغت زبانی هیتلر تأکید کردیم، در حالی‌که تشخیص دادیم آمال و اهداف ایدئولوژیک او و دریافت‌اش از خود در نسبت با گذشته‌ی قرن نوزدهمی به هیچ‌وجه ارتجاعی نبود. هیتلر ممکن است از یک سنت خاصِ نوشتارِ قرن نوزدهمی برای تأیید نظرات خویش کمک بگیرد، چه‌بسا او اغلب بلاغت زبانی سنتی و ضدفرانسوی ناسیونالیسم آلمانی قرن نوزدهمی را بازتولید کند، و چه‌بسا اغلب گفتار

یهودستیزانه‌ی او دوباره از کلیشه‌های از پیش موجود بهره گیرد. اما بینش وی مبنی بر احیاء و نوزایی، او را از سیاست محافظه‌کارانه‌ی پادشاهی دوران امپراطوری جدا می‌کند، و مرکزیت تفکر پزشکی- بیولوژیکی در دیدگاه‌های یهودستیزانه‌اش، او را در مقام نماینده‌ی یک شکل به‌طور خاص مدرنی از نژادپرستی متمایز می‌کند که تقریباً متفاوت از آن چیزی است که در قرن نوزدهم رایج بود.

ما بعداً، ابعاد صریحاً مدرنِ تفکر هیتلر را برجسته خواهیم کرد؛ یعنی زمانی‌که به این نکته می‌پردازیم که یهودستیزی هیتلر جدا از دیگر ابعاد تفکر او نبود بلکه در مرکز بینش بسیار وسیع‌تری مبنی بر مهندسی نژادی و اجتماعی قرار داشت. این بینش شکل افراط‌گرایانه‌ی تفکر مبتنی بر بهسازی نژادی را بازنمایی کرد که متعاقب جنگ جهانی اول در سراسر اروپا رواج می‌یافت، در بخش‌های مهمی از نبرد من تجلی می‌یابد که متن بالا شاید مهم‌ترین نمونه‌ی آن است. این قطعه ما را قادر می‌سازد سرشت کوته‌نظری هیتلر را به‌طور دقیق و جزئی در رابطه میان ایدئولوژی نژادپرستانه و آمال تمامیت‌خواهانه، و نیز تعادل میان ابعاد محافظه‌کار و انقلابی بلاغت زبانی و عقاید هیتلر را بررسی کنیم. همچنین با توجه به این قطعه، درحالی‌که چارچوب‌های کلی «اجتماع مردم»، همچنان که قبلاً اشاره شد، اغلب مبهم باقی مانده بود، با این‌همه در نبرد من اشاره آشکاری به یک برنامه قانون‌گذاری برای حوزه‌های محوری سیاستگذاری وجود دارد البته برای آن‌ها که علاقه‌مند به تشخیص‌اش هستند.

همان‌طور که متن بالا نشان می‌دهد هیتلر این ایده را قبول ندارد که خانواده و عمل تولیدمثل صرفاً موضوعاتی مربوط به حوزه خصوصی‌اند چنین تصوری از نظر هیتلر مربوط به گرایشات دمده‌ی دوران لیبرال بود. خانواده ــ و فراتر از همه فرزند ــ نزد او دارایی نژاد محسوب می‌شد. فرزند دارایی خصوصی والدین‌اش نیست ــ بلکه «ارزشمندترین گنج مردم» است. و هیتلر از بیم آن‌که ما بخواهیم از این حرف صرفاً یک برداشت تزئینی بلاغی داشته باشیم، چند خط بعد تکرار می‌کند «دریغ کردن فرزندان سالم از ملت» کار درستی نیست؛ برعکس، آن‌ها که بدون هیچ

توجهی به نیازهای بزرگ‌تر نژاد، صرفاً برای ارضای امیال خود بچه‌دار می‌شوند متهم به «خودمحوری»اند. پیام او واضح است. آن‌ها که معتقدند سالم‌اند وظیفه دارند خانواده‌های بزرگ‌تری را بپرورانند، در عین‌حال، کسانی‌که بدان‌ها همچون افراد فرومایه نگریسته می‌شود اصلاً نباید بچه‌ای داشته باشند.

همچنین واضح است که این امر را نمی‌توان به اجتماعی که خود به‌کارِ کنترل و نظارت بر امور خود مشغول است واگذار کرد. هیتلر نقشی مرکزی را برای دولت در جهت رفتارهای مربوط به تولیدمثل در نظر می‌گیرد. این دولت است که باید سهل‌انگاری گذشته را در این حوزه جبران کند، این دولت است که «باید نژاد را در کانون همه زندگی‌ها قرار دهد»، و دولت است که «باید بداند تنها افراد سالم می‌توانند فرزند به دنیا آورند». دیدگاه‌های افراد در این زمینه دیگر اهمیتی ندارند، چرا که این دولت است «که باید همچون پاسدار آینده‌ای هزارساله عمل کند به‌گونه‌ای که در برابر آن خواسته‌ها و خودخواهی فردی به چشم نیاید و تسلیم شود». هیتلر مدعی حق مطلق دولت برای دخالت در زندگی مربوط به تولیدمثل افراد است بدون این‌که افراد هیچ‌گونه چاره‌ای داشته باشند. نمی‌توان آرزویی تمامیت‌خواهانه‌تر از این تصور کرد که حق تنظیم فعالیت جنسی افراد را بدین‌طریق در اختیار داشته باشیم.

این متن یک‌بار دیگر سرشت آرزوهای تمامیت‌خواهانه هیتلر را نشان می‌دهد: این آرزوها در این ادعا نهفته که نیازهای نژاد اولویت مطلق دارد بر خواسته‌های فردی، و بالنتیجه در این اعتقاد که دولت حق دارد نیازهای حیاتی اجتماع را بر خواسته‌های خصوصی شهروندان‌اش تحمیل کند. استعاره‌های بیولوژیکی‌ای که هیتلر از طریق آن‌ها [مشخصه‌های] سیاست را ترسیم می‌کند، البته استعاره‌هایی هستند که تأکید می‌کنند تهدیدهایی که به بدنِ ملی می‌شود باید از بین برود ــ یعنی مقاومت باید ظالمانه سرکوب شود ــ اما سرکوب مقاومت سیاسی تابع چیزی بنیادین‌تر است: نیاز به تجدید حیات و بازسازی نژادی. اهداف تمامیت‌خواهانه‌ی هیتلر مطمئناً از آن دست نیست که فرد دوست داشته باشد قدرت را صرفاً به‌خاطر

در دست داشتن قدرت به دست بگیرد ، بلکه ریشه در بینش افراطی او از مهندسی اجتماعی و نژادی دارد که در آن دولت عاملی فعال خواهد بود.

این بدین معنا نیست که بگوییم مهندسی نژاد بازسازی‌شده تنها از طریق اعمال زور پیگیری می‌شود. همچنان که متن مذکور نشان می‌دهد هیتلر نقشی کلیدی برای تبلیغات و همین‌طور برای دولت در نظر می‌گیرد که «عظیم‌ترین وظیفه‌ی آموزشی» را تقبل می‌کند؛ وظیفه‌ی متقاعد کردن مردم به این‌که اگر فکر می‌کنند سالم نیستند بچه‌دار نشوند، یا تشویق چنین افرادی به پذیرش بچه‌های سالمی که پدر و مادر ندارند به‌جای بچه‌دار شدن، البته اگر نیازهای بزرگ‌تر نژاد طلب کند. همچنین پیشنهادی هست مبنی بر اقدامات عملی پزشکی و رفاهی برای قادر ساختن پدر و مادرهای سالم به داشتن بچه‌های بیش‌تر، همچون این ادعا که دولت «باید مدرن‌ترین ابزارهای پزشکی را در خدمت این دانش به‌کار گیرد» یا در این توصیه هیتلر که باید به والدین مستعدی که به‌خاطر شرایط نه‌چندان مناسب اقتصادی مجبور به محدود کردن اندازه‌ی خانواد خود هستند کمک مالی شود.

اگرچه همان‌قدر هم واضح است که مقصود این نیست که کار آموزشی حد [نهایی] «فعالیت عملی» دولت است، بلکه صرفاً «متمم فکری» آن است. به‌ویژه در مورد آن‌هایی که دولت می‌خواهد از بچه‌دار شدن‌شان جلوگیری کند، در این متن حق مداخله مستقیم در بدن‌های مردم برای رسیدن به این هدف قرار داده شده است. هیتلر در بحث از این‌که دولت «باید زاد و ولد آن‌ها را که به نحوی از انحاء آشکارا مریض‌اند یا بیماری‌ای را به ارث برده‌اند و بدین‌ترتیب می‌توانند آن را منتقل کرده و به چیزی واقعی بدل کنند ناشایست اعلام کند»، صرفاً بر اعتقاد خود مبنی بر سرشت موروثی بیماری تأکید نمی‌کند، او به‌طور ضمنی به این نکته اشاره دارد که دولت باید آن‌هایی را که خواهان توقف انتقال بیماری‌هایشان است استریلیزه کند. این حرف مستقیماً گفته نمی‌شد، اما سخت است این جمله یا این تقاضا را که دولت «باید بداند تنها افراد سالم می‌توانند فرزند به دنیا آورند» به‌گونه‌ای دیگر خواند. وانگهی، پافشاری بر این‌که دولت باید بدون توجه به فهم یا فقدان فهم، تأیید یا عدم تأیید، این‌گونه

عمل کند»، حاوی اشاره آشکاری است به این‌که دقیقاً هیتلر اگر قدرت را در دست بگیرد قصد دارد چه‌قدر ظالم باشد. اگر «بهسازی نژادی مثبت» یا ابعاد ناسیونالیستی طرح هیتلر اساساً خود را محدود کند به توصیه‌ی اجباری به افرادی که از لحاظ نژادی و سلامت «مناسب»اند تا بیش‌تر بچه‌دار شوند، نمی‌توان قاطعانه گفت که «بهسازی نژادی منفی» ضدناسیونالیستی قرار بود رویکردی به‌مراتب مستقیم‌تر و سبعانه‌تر نسبت به آن‌ها که از نظر دولت مناسب زادوولد نیستند در پیش گیرد.

بنابراین آیا می‌توان در این قطعه‌ها اعلان یک برنامه قانونی از پیش تعیین شده را در زمینه‌ی بهسازی نژادی دید؟ این دیگر کمی اغراق‌آمیز به‌نظر می‌رسد. با این حال، نمی‌توان این سطور را خواند و به یاد این نکته نیفتاد که در ژوئن ۱۹۳۳ «قانون کاهش بیکاری» که توسط رژیم ناسیونال‌سوسیالیستی جدید ارائه شد، پیش‌بینی‌های لازم را برای وام‌های ازدواج به عمل آورد تا این وام‌ها به منظور تشویق زنان به ترک محل کار در دسترس زوج‌های متاهلِ (سالم و «آریایی» آلمان) قرار گیرد ــ با این شرط که مقدار پولی که باید بازگردانده شود به ازای هر یک بچه‌ای که زوج به دنیا می‌آورند یک چهارم کاهش یابد. این اقدامات به‌واسطه‌ی طرح دیگر منافع مالی و با هدف کم کردن مخارج بچه‌دار شدن دنبال شد. همچنین این اقدامات در شرایطی تحقق یافتند که در آن نوعی «آیین مادربودگی» از خلال ژست‌های نمادین بی‌شمار، با هدف ارتقاء جایگاه مادران در جامعه‌ی آلمان، و در ابتکارات آموزشی گسترده‌ی مدارس تجلی می‌یابد. به عبارت دیگر، هم موضوعات مالی و هم آموزشی که هیتلر در قطعه‌ی مذکور بیان می‌کند، موجب تمرکز بر برنامه‌های گسترده‌ای می‌شوند که رژیم از همان آغاز در پیش گرفت.

به همین نحو رژیم در طول شش‌ماه تثبیت قدرت خودْ قانون جلوگیری از [تولد] فرزندان موروثاً بیمار را عرضه کرد. این قانون که در ژوئیه ۱۹۳۳ طرح شد، اشاره داشت. به حق دولت مبنی بر استریلیزه کردنِ اجباری هر فردی که نشانه‌های ظاهری‌اش حاکی از رنج بردن از یک سلسله بیماری‌های (علی‌الظاهر) مورورثی یا ناتوانایی‌های خاص فیزیکی است. این قانون برنامه‌ای گروهی از

استریلیزه کردن اجباری به راه انداخت که در ۱۹۴۵ منجر به نازایی تقریباً ۳۵۰ هزار مرد و زن آلمانی برخلاف خواست خود شد.

بنابراین هم آمال ناسیونالیستی و هم ضدناسیونالیستی طراحی‌شده‌ی هیتلر در این تکه از *نبرد من* را می‌توان مستقیماً به بخش‌های محوری برنامه‌ی قانونگذاری رژیم نسبت داد که از سال ۱۹۳۳ به بعد به اجرا گذاشته شد. از یک طرف، رژیم مجموعه گسترده‌ای از اقدامات ناسیونالیستی عرضه کرد که برای ترغیب خانواده‌های «مناسب» طراحی شده بود تا بیش‌تر بچه‌دار شوند؛ از طرف دیگر برنامه‌ی سبعانه‌ی استریلیزه کردنِ اجباری را به‌مثابه بخشی از مبارزه‌ی ضدناسیونالیستی در پیش گرفت که به‌مراتب افراطی بود. وانگهی، تناسب میان توصیه و اجبار که در مبارزات دهه‌ی ۱۹۳۰ میان ناسیونالیست‌ها و ضدناسیونالیست‌ها به نمایش گذاشته شد، به‌طور گسترده تناسب میان توصیه و اجباری را که در *نبرد من* بدان اشاره شده، منعکس می‌کرد. آن‌ها بار دیگر به ما یادآوری می‌کنند که اگرچه خطوط کلی «اجتماع مردم» آن‌گونه که هیتلر در نوشته‌هایش به تصویر می‌کشد از بسیاری جهات مبهم و تشخیص یک برنامه جامع و جزئی ناممکن است، در برخی حوزه‌های مشخص سیاست‌گذاری، قصد و منظور کارها اعلام شده که شباهت قابل ملاحظه‌ای به اقداماتی دارد که عملاً یک‌بار موجب به قدرت رسیدن رژیم شد. در عین‌حال که باید پذیرفت نمی‌توان اثر هیتلر را همچون گزاره ساده‌ای از نیت‌هایی دانست که تحقق بعدی‌شان را بتوان به‌گونه‌ای صاف و سرراست دنبال کرد، باید تشخیص داد که به راحتی ممکن است فراموش کنیم *نبرد من* در حکم راهنمایی برای دانستن اهداف هیتلر است.

البته از جهات دیگر ما در جهل باقی می‌مانیم. در زمینه‌ی جمعیت و سیاست نژادی این قطعه به‌طور خاص هیچ‌گونه پیش‌آگاهی درباره سیر تکاملی برنامه هیتلر در مورد بیماران و ناتوانان ذهنی و فیزیکی ارائه نمی‌کند. این پیشنهاد که دولت «باید به افراد بیاموزد این به هیچ‌وجه مایه بدنامی نیست که شخص مریض و ضعیف باشد، و صرفاً نوعی بدشانسی تلقی می‌شود که موجب تأسف است»

هیچ نشانه‌ای از ترس از نقشه و برنامه‌ی «اتانازی» ندارد که وقتی نازی‌ها در قدرت بودند صورت گرفت. این فرایند، که با نادیده گرفتن ذهنی و فیزیکی بچه‌ها و بزرگسالان بیمار در بیمارستان‌ها و تیمارستان‌های آلمان آغاز شد، تا به‌کارگیری گسترده‌ی به‌اصطلاح «کشتن از روی ترحم» بسط یافت.

برنامه‌ی اتانازی برخی اپوزیسیون را از میان نهادهای محافظه‌کاری که برخوردشان با خانواده، نقش‌ها و روابط جنسیتی به‌طور ظاهری شبیه به رفتار هیتلر بود، تحریک کرد. این نکته به سؤال دیگری دامن می‌زند: تناسب میان ابعاد محافظه‌کار و انقلابی تفکر هیتلر درباره‌ی موضوع خانواده چه بود؟ در بعضی از قسمت‌های *نبرد من* مجموعه‌ای از نگرش‌هایی را می‌یابیم که علی‌الظاهر پدیدار می‌شود تا بصیرتِ اساساً محافظه‌کاری را از خانواده بازگو کند. برای مثال، در یک‌جا، هیتلر از امتیازات ازدواج زودهنگام در مقام ابزاری برای مبارزه با فاحشگی و انتقال جنسی بیماری‌ها بحث می‌کند. باز هم به‌طور ظاهری می‌توان در ابعاد بلاغت زبانی هیتلر مجموعه‌ای از ایده‌ها را دید که یک گفتار محافظه‌کار یا سنتی گسترده‌تر را بازتولید می‌کند. مسلماً نکته این است که تبلیغات ناسیونال‌سوسیالیستی بخش اعظم نیروی خود را از توانایی‌اش برای نشان دادن اضطراب‌های عمیق‌تر و محافظه‌کار از پیش موجود در خصوص زوال خانواده هسته‌ای، مختل کردن نقش‌های جنسیتی از طریق بلواهای جنگ جهانی اول، یا مبهم کردن مرزهای جنسیتی و هنجارهای جنسی در دنیای جهان‌وطنِ شهر مدرن می‌گیرد.

با این‌که مطمئناً همپوشانی‌های ایدئولوژیکی میان محافظه‌کاری آلمانی و ناسیونال‌سوسیالیسم در نیمه‌ی اول قرن وجود داشت ــ همپوشانی‌هایی که در واقع به نقطه‌ای می‌رسیدند که مرزهای میان این‌دو از بسیاری جهات در اواسط جنگ جهانی دوم از بین می‌رفت ــ باید به‌خاطر داشته باشیم که بسیاری از تمایزات باقی ماند. ممکن است ابعاد سکولار بیش‌تری از تفکر محافظه‌کار آلمانی به‌تدریج حالت گرفتاری‌های افراطی ناسیونال‌سوسیالیسم به خود گرفته باشد، اما ابعاد آشکارا مسیحی جریان اصلی‌تر تفکر محافظه‌کار متمایز باقی ماند، با این‌که، همچنان که

بسیاری از محققان مشاهده کرده‌اند، خیلی از کشیش‌ها به‌هیچ وجه از زبان یهودستیزانه مصون نبودند. همان‌گونه که قطعه‌ی مذکور نشان می‌دهد، به‌رغم تلاش‌های «متألهان نازی»، ابعاد محوری تفکر ناسیونال‌سوسیالیست کاملاً با الاهیات مسیحی یا آموزه‌های کلیسا ناسازگار بودند. این پیشنهاد که تنظیم مقررات زایایی موضوعی در اختیار دولت است، مورد طرد و تکفیر این اعتقاد مسیحی بود که بارداری و تولد هدایایی خداداد هستند؛ به همین نحو، اعتقاد به پست‌تر بودن بچه‌های عقب‌افتاده یا بیمار با مفاهیم مسیحی قداستِ یکسان همه‌ی زندگی‌های انسانی و ارزش یکسان هرگونه انسانیت در پیشگاه خدا در تصادم بود. «تأسف»ی که هیتلر در این‌جا توصیف می‌کند هر چیزی بود جز دلسوزی کلیسا.

ما قبلاً اشاره کردیم که آرایش ظاهری عناصر گفتار مسیحی، همچون زبان مبتنی بر مشیت الاهی، نباید ما را به این باور بیراهه بکشاند که دیدگاه‌های هیتلر کم‌ترین شباهت معناداری به باورهای مذهب رسمی داشت. کلی‌تر بگوییم، درآمیختنِ جانبدارانه‌ی عناصر بلاغت زبانی هیتلر با عناصر سنتی‌تر محافظه‌کاری قرن نوزدهم نباید منجر به این شود که ما به اشتباه ناسیونال‌سوسیالیسم را یک نیروی ایدئولوژیک ارتجاعی در نظر بگیریم. همان‌طور که بررسی موردی دیدگاه‌های هیتلر درباره‌ی بهسازی نژادی و مهندسی اجتماعی مشخص می‌کند ناسیونال‌سوسیالیسم اصلاً ارتجاعی نبود. بینش مبتنی بر جامعه‌ای به لحاظ نژادی باز- مهندسی‌شده که هیتلر از آن حمایت می‌کند ممکن است با استفاده از زبانی شبیه به بسیاری از گفتارهای جریان اصلی راست‌گرایان توصیف شده باشد؛ جریانی گاه دربردارنده‌ی زبان یک ناسیونالیسم پروتستان عصبانی (این امر بی‌شک یک عنصر کلیدی جذابیت بود). اما خودِ این بینش کاملاً بی‌شباهت و بی‌هیچ نسبتی بود با هر چیز قابل تشخیصی که جنبش‌های ناسیونالیست یا نژادپرست درصدد دستیابی بدان بودند.

بینش مبتنی بر بهسازی نژادی که چارچوب کلی آن در این قطعه مشخص شد مقصود هیتلر را از برپایی یک دولت نژادپرست مدرن به‌طور موجز بیان می‌کند؛ دولتی که در آن تجهیزات پزشکی و اجرایی حکومت به‌طرز وحشیانه‌ای در

زندگی‌های تناسلی افراد، تحت عنوان فرایند گسترده مهندسی اجتماعی، با هدف احیای نژاد دخالت می‌کند. برای آن‌ها که به لحاظ نژادی «باارزش» محسوب می‌شدند، وعده‌ای به ادغام در «اجتماع مردم» به منزله‌ی عضو مولد و سالم ارگانیسم ملی زنده در کار بود. برای افراد «پست و فرومایه»، چشم‌انداز استریلیزه شدن وجود داشت. به آن‌ها که تهدیدی برای اجتماع محسوب می‌شدند، همچنان که دیدیم، وعده‌ی ریشه‌کنی ایشان داده می‌شد. قبلاً اشاره کردیم که تعداد کمی از عناصر تفکر هیتلر را می‌توان اصیل دانست، تا آن‌جا که می‌توان دیگر تجلیات دیدگاه‌های ناسیونالیستی، نژادپرستانه و ضدمارکسیستی او را در هریک از متون ازپیش‌موجود هم مشاهده کرد. اما بینش‌های هیتلر، این‌چنین متشکل و به این صورت افراطی و تهاجمی، و درآمیخته به برنامه‌ی گسترده‌تر مهندسی بهسازی نژادی، به‌طور فزاینده‌ای بینشی را مبنی بر ادغام و ریشه‌کنی تشکیل می‌دهد که از نظر کیفی متفاوت است. چنین بینشی هیچ نظیری در نوشته‌های ناسیونالیستی یا نژادپرستانه‌ی اسلاف هیتلر ندارد و، به‌رغم گرفتاری‌های سنتی بلاغت زبانی او، کیفیت مدرن تفکر هیتلر را از اساس متمایز می‌کند.

۸. مدرنیته

قضیه بهسازی نژادی و این پیشنهاد که بینش هیتلر مبنی بر یک جامعه‌ی جدیدِ به لحاظ نژادی مهندسی‌شده، او را از ناسیونالیست‌های محافظه‌کار دِمده‌ی قرن پیش جدا کرد، موضوع بحث‌برانگیزتری را پیش می‌کشد ــ طرز برخورد هیتلر با مدرنیته به‌مثابه یک کل. به‌طور سنتی به رویکرد هیتلر همچون یک ایدئولوژی صددرصد نیامانند نگریسته می‌شود، با تحسین‌اش از زندگی سالم روستایی و تنفرش از فرهنگ شهری که منعکس‌کننده‌ی میلی به «استقرار مجدد نظام کشاورزی» آلمان است، تا ساعت‌ها را به عقب برگرداند و انقلاب صنعتی را در جهت عکس به‌کار برد، و آلمان را از نو همچون دوران باصفای پیشاصنعتی بسازد. تصاویر سنتی روستایی‌ها که توسط تبلیغات بعدی ناسیونال‌سوسیالیستی ایجاد شد، مسلماً اشاره دارد به عنصری از رمانتیسم روستایی‌ای که دیدگاه‌های رژیم را شکل داده است. با این‌حال هیتلر بالنسبه در نوشته‌های اصلی‌اش چیزی برای گفتن در مورد روستاییان یا زندگی روستایی ندارد، پس این پیشنهاد که او قصد «استقرار مجدد نظام کشاورزی» آلمان را داشته به هیچ‌وجه نمی‌توان آشکار یا غیرقابل تغییر دانست. گذشته از این، ایده‌هایی که در فصل قبل به بحث گذاشته شد، که با مفاهیم توسعه‌یافته در برخی از معتبرترین نهادهای علمی و پزشکی مدرنِ زمانه، و با ادعاهای شبه علمی خود در خصوص عقلانیت مرتبط بود، به سختی هیتلر را به‌عنوان یک مخالف قاطع جهان مدرن در همه‌ی جنبه‌هایش پیش می‌نهد.

اما مسلماً چیزهای زیادی در نوشته‌های او هست تا بر این ایده صحه بگذارد که او از شهرهای آلمان در شکل مدرن‌شان متنفر بود. برای نمونه این قطعه از *کتاب*

دوم را در نظر بگیرید:

> [یک] خطر خاص سیاست‌های اقتصادی به اصطلاح مسالمت‌آمیز مردم در این واقعیت نهفته است که این امر ابتدا موجب افزایشی در جمعیت می‌شود که در نهایت به هیچ‌وجه متناسب با قدرت تولید زمین و قلمرو خود مردم نیست. اغلب این ازدحام بیش از حد مردم در یک محیط زندگی نامناسب هم به مشکلات اجتماعی سخت می‌انجامد، چنان‌که مردم اکنون در مراکز اداری گردهم آمده‌اند که شباهتی به مراکز فرهنگی ندارد، درست همچون دمل‌های چرکینی در بدن مردم که به نظر می‌رسد در آن همه‌ی شرارت‌ها، خباثت‌ها و بیماری‌ها کنار یکدیگر جمع شده‌اند. آن‌ها بالاتر از همه کانون‌های اختلاط خونی و حرامزادگی، و بنابراین بیش‌تر کانون‌های زوال نژادی هستند، بدین‌ترتیب در توده‌های چرکینی نتیجه می‌دهند که در آن کرم‌های اجتماع بین‌المللی یهودی پیشرفت می‌کنند و موجب فساد نهایی مردم می‌شوند.
>
> (*کتاب دوم*، ص ۲۷)

بسیاری از ابعاد تفکر هیتلر که ما از آن‌ها در نکات متنوع قبلی بحث کردیم در این متن موجز به هم می‌رسند؛ این یکی از چند متنی است که او در آن‌ها از شهر مدرن انتقاد می‌کند. بسیار آشکار است که پیوند میان سیاست اقتصادی مسالمت‌آمیز که هیتلر آن را قبول ندارد، ناتوانی نژاد در تغذیه‌ی خود، توسل به «استعمار بین‌المللی» و شهرنشینی، و بدین‌ترتیب ضعف نژاد به‌واسطه‌ی «اختلاط خونی» و تماس با یهودیان، تأکید مرسوم آشکاری بر ارتباطاتی دارد که هیتلر میان سوداگری و سودجویی و زوال نژادی برقرار می‌کند. اما آن‌چه باز هم جالب است گرایش هیتلر به جابه‌جایی مداوم، در واقع گاه در یک جمله‌ی واحد، میان سبک‌های مختلف توصیف است که به‌طور خاص در این‌جا صورت گرفته است. او یک جمله را با ارجاع به «محیط زندگی» و «مراکز اداری» شروع می‌کند و با صحبت درباره‌ی «دمل‌های چرکین» در «بدن» ملی و «بیماری‌ها» به پایان می‌برد؛ جمله‌ی بعدی را با اشاره به «حرام‌زادگی» آغاز کرده، به آرامی و بی‌دردسر به

بحث از «توده‌های چرکین» و «کرم‌های» یهودی باز می‌گردد. این جابه‌جایی مداوم به درون و بیرون استعاره‌های پزشکی و بیولوژیکی بار دیگر به ما هشدار می‌دهد که نباید در این استعاره‌ها صرفاً تصویرهایی را ببینیم که هیتلر آن‌ها را از جهان واقعی‌ای که در حال توصیف آن بود برداشت می‌کرد.

اگرچه جهان روستایی به صراحت در این قطعه توصیف نشده، تضاد و تقابل به اندازه کافی و به‌طور ضمنی وجود دارد. اگر شهر مرکز «شر، خباثت و بیماری» و محل «اختلاط خونی و حرامزادگی» است، می‌توان با اطمینان خاطر تصور کرد بدیل روستایی آن مظهر هر چیز پاکیزه، سلامت و تندرست و ضامن خلوص نژاد است. این امر گاه گرامی و محفوظ نگه داشته می‌شود. (در تعداد کمی از قطعه‌های نبرد من که در آن‌ها درباره‌ی دهقانان بحث می‌شود این امر تأیید شده است.) وجیزه‌ای که هیتلر قاطعانه می‌گوید تقریباً واضح است: «هیچ‌گاه به امکان حفظ یک طبقه‌ی دهقانی سالم به‌مثابه شالوده‌ای برای کل یک ملت به اندازه کافی توجه نشده است. بسیاری از رنج‌های امروز ما صرفاً پیامد رابطه‌ی نادرست میان جمعیت روستایی و شهری است» (نبرد من، ص ۱۲۶). به‌علاوه، در جای دیگر می‌توان انتقادات صریح و سرراست از فرایند جاری مهاجرت از حومه‌ی شهر به شهر را یافت که در آلمان آن زمان داشت اتفاق می‌افتاد. هیتلر دو چیز را مقابل هم قرار می‌دهد؛ فردی که «زندگی صادقانه‌ای از زمین علفزار روستایی» برای خود می‌سازد (نبرد من، ص ۲۴) با فردی که به شهر مهاجرت کرده، در محیطی زندگی می‌کند که «روح‌اش را مسموم می‌کند» (نبرد من، ص ۲۵) این تصویرسازی شباهت زیادی دارد به تصویری که در اولین قطعه‌ی این بخش نقل قول کردیم: شهرها به معنای کامل کلمه جاهای ناپاکی‌اند، جاهایی که در آن‌ها افراد سالم مسموم می‌شوند. مضمون مکرر در این‌جا هم، همچون جاهای دیگر، در دو سطح عمل می‌کند: روستایی تازه رسیده به شهر که به کارگر بدل شده، از لحاظ سیاسی به‌واسطه‌ی ارتباطش با مارکسیسم، پاسیفیسم و دموکراسی و ــ به‌واسطه‌ی توسعه‌ی ملت به‌مثابه یک کل ــ از لحاظ فیزیکی به‌واسطه‌ی ارتباط جنسی با یهودیان، فاحشه‌ها یا

خارجی‌ها مسموم می‌شود. مسمومیت بدن به تضعیف اعتبار ملی ترجمه می‌شود. هیتلر با توصیف کارگران مهاجر در وین پیش از جنگ به ما می‌گوید: «زمانی که آن‌ها بدان‌جا رسیدند به مردم خودشان تعلق داشتند؛ بعد از چند سال اقامت نسبت بدان بی‌تفاوت شده بودند» (*نبرد من*، ص ۲۵)

اما هیتلر صرفاً از امتیازات زندگی روستایی بر زندگی شهری بحث نمی‌کند: آن‌چه به‌گونه‌ای ضمنی در اکثر بحث‌های او درباره‌ی نیاز به محیط زندگی وجود دارد، و در واقع به صراحت در جمله‌ای گذرا و اتفاقی بیان شده، حس قوی‌ای است مبنی بر این‌که بسط و توسعه‌ی [حیات] به محیط زندگی جدید باید ناشی از استقرار روستاییان باشد. کاربرد مکرر تصویر «شمشیر و گاوآهن» به‌عنوان ضامن‌های توامانِ حیات و سعادت پیوسته‌ی آلمان مسلماً پیشنهاد می‌کند که امپراطوری باشکوه جدید باید بر پایه‌ی کشاورزی و نه صنعت شکل بگیرد. جای دیگری هیتلر صریح‌تر به مخاطبانش اطلاع می‌دهد که: «در حال حاضر خاک وسیعی از زمین‌های دست‌نخورده وجود دارد که تنها در انتظار کسی است که بر روی آن‌ها کار کند» (*نبرد من*، ص ۱۲۳). درحالی‌که «ماموریت‌های نژادی»ای که هیتلر از آن‌ها دفاع می‌کند تا باارزش‌ترین اعضای ملت را برای استقرار در «مستعمره‌های گسترده‌تر» انتخاب کند به‌طور مشخص به وظیفه‌ی انتخاب روستاییان در مقام حاملان ماموریت امپراطوری جدید احاله نمی‌شود، منصفانه است تصور کنیم این امر چیزی بود که هیتلر در سر داشت.

اما هیچ‌یک از این‌ها به این استدلال نمی‌رسد که هیتلر واقعاً خواهان «استقرار مجدد نظام کشاورزی» آلمان بود. هیتلر از نیاز به حفظ دهقانان و از دهقانان به‌مثابه‌ی شالوده‌ی ملتی سالم سخن می‌گوید. او آشکارا آرزو دارد تا بر تأثیرات منفی شهرنشینی فائق آید. ماموریت استعماری هم باید به شکل نوعی استقرار کشاورزی دنبال شود. اما هیچ کجا هیتلر از دگرگونی صنعتی شدن یا شهرنشینی فی‌نفسه حرف نمی‌زند، و نمی‌توان باور کرد که او این امر را به‌عنوان پروژه‌ای امکان‌پذیر برای آلمان تصور کرده باشد. در واقع سایر قطعه‌های نوشته‌ی او حاوی تحسین مدرنیته صنعتی هستند که با بینش مبتنی بر استقرار مجدد نظام کشاورزی

فراگیر که برخی در اثر او می‌یابند جور در نمی‌آید. برای مثال به این توصیف از ایالات متحده آمریکا که در کتاب دوم دیده می‌شود توجه کنید:

> اندازه و ثروت بازار داخلی آن به سطوح تولیدی و بنابراین امکانات تولیدی اجازه می‌دهد، به‌رغم دستمزدهای هنگفت، هزینه‌ی تولید را تا اندازه‌ای کاهش دهد که ارزان‌فروشی دیگر به هیچ‌وجه ممکن نباشد. در این‌جا توسعه‌ی صنایع خودرو می‌تواند نمونه‌ای عبرت‌انگیز باشد. برای مثال تنها این‌گونه نیست که ما آلمان‌ها به‌رغم دستمزدهای مضحک‌مان، در موقعیتی نیستیم که با موفقیت در رقابت با آمریکایی‌ها [کالاهای خود را] حتی در مقیاسی کوچک‌تر صادر کنیم، بلکه ما باید بدانیم که ماشین‌های آمریکایی حتی در کشور خودمان در حال افزایش است. این امر فقط بدین علت امکان‌پذیر است که اندازه‌ی بازار داخلی آمریکایی و قدرت خرید بالای آن، و همچنین باز هم مواد خام، میزان صنعت فروش داخلی اتومبیل‌سازی آمریکایی را تضمین می‌کند که همین امر به تنهایی به آن دسته از روش‌های تولید اجازه ظهور و بروز می‌دهد که در اروپا صرفاً به‌خاطر نبود فرصت‌های فروش داخلی محال است. نتیجه‌ی این امر ظرفیت صادراتی عظیمِ صنعت خودروی آمریکایی است. آن‌چه مهم است موتوریزه‌کردن عام جهان است ــ موضوعی مبتنی بر معانی و مفاهیم آتی بی‌شمار. چرا که جایگزینی قدرت انسان و حیوان توسط موتور تنها در آغاز راه بسط و توسعه‌ی خود است؛ پایان را امروز هنوز نمی‌توان به هیچ‌وجه تخمین زد. به هر حال برای اتحادیه آمریکایی صنعت خودروی امروزی طلایه‌دار همه‌ی صنایع دیگر است.
>
> *(کتاب دوم، ص ۱۰۷)*

دید اتوپیایی که در مدل فوردیستی جدید از مدرنیزاسیون اجتماعی و صنعتی خلاصه شده، به همراه آمیزه‌ای از تحسین، شیفتگی و ترس مورد توجه اروپایی‌ها قرار گرفت. در همان حال که صنعت اروپایی به تولید کم کالاهای باکیفیت ادامه می‌داد و از روش‌هایی استفاده می‌کرد که به شدت به نیروی کار با مهارت بالا متکی بود، و بنابراین از هزینه‌های بالای کارگر که باید در ازای هر واحد تولید می‌پرداخت رنج می‌برد، صنعت آمریکایی در روش‌های تولید خود تحولی اساسی ایجاد کرد ــ یا

لااقل شروع به انجام آن کرد. تولید انبوه جدید که توسط هنری فورد باب شد، با تأکید بر تقسیم نیروی کار، تکرار وظیفه، روندهای تولید هماهنگ و متناسب و خط تولید یکنواخت به‌طور همزمان برای اروپایی‌ها از هر فرقه و نحله‌ی سیاسی که باشند، نوعی الهام و تهدید محسوب می‌شد. کاهش هزینه‌های واحد تولید بدین‌معنا بود که می‌توان کالاها را بسیار ارزان‌تر تولید کرد و فروخت؛ افزایش کارایی بدین‌معنا بود که، به‌رغم مهارت‌زدایی گسترده، بتوان به کارگران دستمزد بالاتری داد. قیمت‌های مناسب‌تر و دستمزدهای بالاتر کلید رمزی بودند برای نوعی ایجاد بهشت مصرف‌کننده که در آن منافع کارگران و کارفرمایان یا مالکان هر دو تأمین می‌شد.

در آن زمان که هیتلر قطعه‌ی قبلی را نوشت ایالات‌متحده در اوج رونق و شکوفایی مصرف دهه ۱۹۲۰ قرار داشت، و یافتن درجه‌ای از تحسین نسبت به مکانیزه‌شدن گسترده‌ی تولید و موتوریزه‌شدن جامعه آمریکا در واژگان او کار چندان دشواری نیست. او هرچه بیش‌تر از تأثیرات انقلاب صنعتی بر آلمان بدش می‌آمد، در مدل فوردیستی چیزهای بیش‌تری به‌نظرش جذاب می‌آمد. اول از همه، پیام فورد به‌وضوح پیامی پوپولیستی بود: ماشین‌ها صرفاً برای ثروتمندان نبودند، برای همه بودند. این امر با برابری‌خواهی موجود در بینش هیتلر مبنی بر «اجتماع مردم» سازگار بود ــ با این ایده که همه‌ی آلمانی‌هایی که به لحاظ نژادی و سیاسی پذیرفته شده‌اند باید به کالاهایی که تاکنون برای نخبگانی فراهم شده که هیتلر با عنوان «هزاران نفر از اعیان» تمسخرشان می‌کند، دسترسی داشته باشند. ثانیاً تشابهات آشکاری میان رویکرد مبتنی بر هارمونی طبقاتی که در رویای فوردیستی موجود بود با رویکردی که در «اجتماع مردم» تجسم یافت که هیتلر درصدد ایجاد آن بود، وجود دارد ــ چنان‌که پیش‌تر هم دیده‌ایم، هیتلر قصد داشت «شکاف» میان طبقات را از بین ببرد.

شیفتگی هیتلر به مدل بدیل مدرنیته که ظاهراً در پیش چشمان او در ایالات‌متحده در حال ایجاد بود شایسته توجه است، نه فقط به‌خاطر این‌که وجه بسیار متفاوتی از جهان‌بینی هیتلر را پیش می‌نهد که از آن زاویه اکثر مردم با یکدیگر آشنا هستند، بلکه به دلیل این‌که پروژه‌ها و خط‌مشی‌های مشخصی که توسط نظام

ناسیونال‌سوسیالیستی در طول دهه‌ی ۱۹۳۰ دنبال شد، چیزی بیش از یک شباهت گذرا به جامعه‌ی توده‌ای اتوپیایی را دربردارد که در دید فوردیستی نمایانده می‌شد. هیتلر نه تنها «موتوریزه‌کردن» جامعه آلمان دهه‌ی ۱۹۳۰ را دنبال کرد، و اقداماتی را معرفی کرد تا صنعت خودرو را تحریک کند و پروژه *اتوبان* را به راه انداخت، بلکه او همچنین به‌طور مشخص طرح‌هایی برای «فلکس‌واگن» (Volkswagen) جدید یا «اتومبیل مردم» به تقلید از «کارخانه ماشین‌سازی رودخانه سرخ» فورد طراحی کرد. چنین تولید انبوهی تنها محدود به ماشین‌ها نبود: دهه‌ی ۱۹۳۰ شاهد [فرایند] توسعه‌ی با اهمیتی در روند تولید آلمان و مالکیت رادیوها بود ــ که هدف روشن آن البته گسترش دامنه‌ی فراگیری تبلیغات نظام بود. به بیانی عام‌تر، پروژه‌های خانه‌سازی، سلامت کارخانه و نظام‌های بهداشتی، و کمپانی‌های ورزشی و فعالیت‌های اجتماعی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ در آلمان ارائه شدند، چیزی بیش از بازتاب جامعه‌ای عقلانی شده، که فورد و دیگران درباره‌ی آن تصور می‌کردند و در قطعه‌ی مذکور توصیف شد، در خود دارند.

با این همه تا چه‌اندازه می‌توان از این متن نکاتی را بیرون کشید؟ اهمیت نسبی پیام مبتنی بر نسل‌کشی و علاقه‌ی مفرط به ماشین‌های موتوری در نوشته‌های هیتلر چیست؟ آیا توجه به این مطلب آموزنده است که در طول دهه‌ی ۱۹۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ پروژه‌ی نسل‌کشی در وحشتناک‌ترین حالت ادامه می‌یافت، درحالی‌که تاکنون تنها مشتی ماشین مردم (Volkswagen) در دوران سیطره نازی‌ها تولید شده بود. تا آن‌جا که به خود نوشته‌ها مربوط می‌شود پیام ضمنی نسل‌کشی *نبرد من* عمیقاً در کل متن جا گرفته است، درحالی‌که تفکرات بیان‌شده‌ی هیتلر در باب ایالات متحده اساساً عبارت است از تعداد انگشت‌شماری از قطعات *کتاب دوم*. وانگهی، اگر خود را به خواندن بخش‌هایی از کتاب محدود کنیم که او در آن‌ها از دلالت‌های ضمنی فوردیسم بحث می‌کند، با تصویر کج‌وکوله‌ای از دیدگاه هیتلر درباره‌ی ایالات‌متحده روبه‌رو می‌شویم:

> این امر شانسی نیست که اتحادیه آمریکا دولتی است که در آن از هر نظر که بگویی بزرگ‌ترین تعداد ابداعات متهورانه، گاه حتی به‌گونه‌ای باورنکردنی، هم‌الساعه در حال

وقوع است. در مقایسه با اروپای کهن، که تعداد بی‌شماری از تبار خود را تاکنون به‌واسطه‌ی جنگ و مهاجرت از دست داده، ملت آمریکا همچون مردمی جوان به‌نظر می‌آیند که به لحاظ نژادی انتخاب شده‌اند [...] تنها یک سیاست‌گذاری نژادی حساب شده می‌تواند ملل اروپایی را از خطر از دست دادن قدرت ابتکار عمل به سود آمریکا، در نتیجه‌ی ارزش کم‌تر مردمان اروپا در مقایسه با آمریکایی‌ها، نجات دهد. اما در عوض وقتی مردم آلمان ــ به اضافه‌ی حرام‌زادگی روشمند به‌کاررفته توسط یهودی‌ها به همراه مواد انسانی فرومایه، و زوال منتج از خودِ ارزش نژادی آن ــ به بهترین اعضای هم‌نژاد خود اجازه می‌دهند تا از طریق فرایند جاری مهاجرت کرور کرور افراد نمونه نقل مکان کنند، به‌تدریج به مردمی دون‌پایه و بنابراین ناتوان و بی‌ارزش تنزل می‌یابند. خطر به‌خصوص خطر بزرگی است، چرا که ــ با بی‌تفاوتی کامل از طرف ما ــ خودِ اتحادیه آمریکا، به‌واسطه‌ی اجبار آموزه‌های محققان نژادی خود، معیارهای مشخصی را برای مهاجرت مقرر کرده است. اروپای آغشته به خونِ بهترین مردمانش، به‌واسطه‌ی قادرساختن مهاجران و توانا کردن‌شان به این‌که نه تنها از سطح مشخصی از سلامتی فیزیکی فردی برخوردار باشند، بلکه از طرفی مشروط به مقتضیات نژادی مشخص پا به خاک آمریکا بگذارند، عملاً منظم و محدود به قانون شد [...]

(*نبرد من*، ص ۱۱۰ـ۱۰۹)

این متن بار دیگر بر این نکته تأکید می‌کند که چگونه هیتلر همه‌ی امور انسانی را در چارچوب نژاد و پیکار نژادی توضیح می‌دهد، و وقتی بحث می‌شود که درک او نسبت به ایالات‌متحده پایه‌ای برای پیگیری ایجاد اقتصاد و جامعه‌ای علی‌الاصول مدرن در آلمان فراهم می‌آورد، این متن توصیه می‌کند احتیاط فراوان داشته باشیم. هیتلر موفقیت اقتصادی آمریکا را در چارچوب اقتصاد توضیح نداد. او در این موفقیت فقط به تأیید و صحت نظریات خود پی‌برد؛ نظریاتی مبنی بر این‌که مهاجرت از اروپا موجب نزول ارزش نژادی شهروندان باقی‌مانده در اروپا و بدین‌ترتیب منجر به افول ناگزیر موقعیت رقابتی‌اش، درست برعکس قدرت جدیدِ ایالات‌متحده، می‌شود.

درحالی‌که ایالات‌متحده پیشرفت کرده، آلمان همچنان از تأثیر شومِ یهودیان رنج می‌برد. بدین‌قرار، چاره کار در وارد کردن روش‌های تولید آمریکایی یا پیگیری سیاست‌های اقتصادی ایالات‌متحد نبود: بلکه در اجرای سیاست نژادی مدنظر او بود. این واقعیت که حکومت ایالات‌متحده به تازگی دو قانون مهم مهاجرت تصویب کرده بود ــ «معیارهای خاص مهاجرت» که هیتلر از آن‌ها صحبت می‌کند اشاره دارد به قوانین مهاجرت مربوط به ۱۹۲۱ و ۱۹۲۴ ــ صرفاً مؤید دیگری برای همین نکته بود. این‌که ایالات‌متحده، در مقام بهترین سرزمین مدرن مهاجرت، تحرک و نشاط اقتصادی و فرهنگی‌اش را درست مدیون تنوع نژادی خویش، و تجلیل از آش درهم‌جوش [افراد و نژادهای مختلف] است، چیزی نبود که هیتلر بخواهد توجه خود را بدان جلب کند. البته بزرگ‌ترین طنز ماجرا این بود که تعداد قابل توجهی از مهاجران آمریکایی در دهه‌های پیش از دهه‌ی ۱۹۲۰ همان اروپای شرقی‌هایی بوده‌اند که هیتلر با چنین تحقیری بدان‌ها می‌نگریست؛ و نسبت چشمگیری از این‌ها یهودی بوده‌اند.

بنابراین در نهایت، هیچ نکته‌ای را نمی‌توان در بحث‌های هیتلر از ایالات متحده در *کتاب دوم* یافت که به‌طور جد ما را به این باور رهنمون سازد که هیتلر بینشی مطلع و آگاه از روند انتقال آلمان به یک جامعه‌ی صنعتی مصرف‌گرای مدرنِ در حالِ ترقی داشت. بلکه اصرار او برای توضیح توسعه‌های اقتصادی آمریکایی معاصر در چارچوب نظریات فراگیر نژادی معمول، و درک نادرست و نومیدانه‌ی او از تاریخ مهاجرت آمریکا چیز دیگری را برجسته می‌کند: نادانی اسفناک او از موضوعاتی که از تجربه‌ی بی‌واسطه‌اش بیرون است و فقر فکری او در کل اثرش.

بدین‌ترتیب، کجا توجه به قطعات این متن درک ما را از بینش هیتلر نسبت به مدرنیته پشت سر می‌گذارد؟ چه‌بسا پیام متن مبهم باشد. از یک‌سو هیتلر آشکارا برای برتری خیالی زندگی روستایی حرمت قائل بود، و در کشاورزانِ از قرارِ معلوم سالم منبع احیای نژاد را می‌دید؛ این قشر کشاورز بود که بر روی زمین‌های تازه استحصال شده‌ای کار می‌کرد که توسط ملتِ احیاءشده و آن‌که بدین‌ترتیب نیازهای اساسی مردم را برایشان فراهم می‌کند تسخیر شده بود. از سوی دیگر، شهرها همچون لانه‌ی

فسق و فجور، آشوب‌گری و فساد نژادی بودند: خالص‌سازی بدن ملی به معنای پاک‌سازی آن از تأثیرات شوم سیاسی و بیولوژیکی است که شهر هم دربردارنده‌ی آن‌هاست و هم بازنماینده‌شان. با این‌همه، لااقل بعضی از بخش‌های نوشته‌ی هیتلر نگرش مثبت‌تری نسبت به برخی ویژگی‌های مدرنیته صنعتی پیش می‌نهند. درحالی‌که این‌ها دلیلی به دست نمی‌دهند برای باور این‌که هیتلر خواهانِ انتقال به نوعی مدرنیته‌ی آمریکایی بود ــ مدرنیته‌ای که اطلاعات او درباره‌ی آن به هر حال ناقص بود ــ آن بخش‌ها مطمئناً توصیه می‌کنند که ما باید پیش از استنباط قسمی دفاع یک‌طرفه از استقرار مجدد نظام کشاورزی از نوشته‌های او محتاط باشیم. در واقع هم در *نبرد من* و هم در *کتاب دوم* مطلب چندانی دال بر این‌که او چنین چیزی را در سر داشته وجود ندارد.

و سرانجام این‌که، ما نباید از این نتیجه‌گیری ابایی داشته باشیم که ایده‌های هیتلر در این حوزه، متناقض، ناقص، یا نامتمرکز است. در بهترین حالت می‌توان گفت کتاب‌های او حاکی از بینشی هستند که در این‌جا تلاش کردیم بدان نزدیک شویم ــ بینشی مبتنی بر مدرنیته‌ای جایگزین که تعادلی هماهنگ میان شهر و روستا حفظ می‌کند. این مدرنیته بر پایه‌ی اعمال و ارزش‌های جامعه‌ی روستایی استوار است اما شامل شهرهای سالمی هم خواهد شد که در آن‌ها کارگران، که از تأثیرات مهلک مارکسیسم نجات یافته و وادار به قبول ملت شده‌اند، کاملاً جای آن‌ها را در یک اجتماع مردمی (Volksgemeinschaft) می‌گیرند که در آن تنش‌ها میان منافع کشاورزان و کارگران صنعتی به‌طرز باشکوهی از بین خواهد رفت ــ یعنی به جای این‌که هرکس فقط برای خود کار کند، حالا همه برای ملت کار می‌کنند.

۹. توسعه‌ی ارضی

ما ناسیونال‌سوسیالیست‌ها هرگز نباید تحت هیچ شرایطی به وطن‌پرستی پرسروصدای تهوع‌آورِ جهان بورژوای معاصرمان بپیوندیم. به‌ویژه به شدت خطرناک است که به آخرین توسعه و تحولاتِ پیش از جنگ همچون الزامی، حتی کوچک‌ترین الزامی، در مسیرمان بنگریم. از کل توسعه تاریخی قرن نوزدهم نمی‌توان حتی یک امر الزام‌آور درآورد که اساس آن در این دوره نهاده شده باشد. برخلافِ رفتار نمایندگان این دوره، بار دیگر باید اقرار کنیم بالاترین هدف همه‌ی سیاست‌های خارجی یعنی: هماهنگ کردن خاک سرزمین با جمعیت. بله، ما تنها چیزی که از گذشته می‌توانیم بیاموزیم این است که باید در تعیین هدف برای فعالیت سیاسی‌مان، در دو جهت پیش برویم: زمین و خاک به‌مثابه‌ی افق سیاست خارجی‌مان، و یک شالوده‌ی فلسفی ریشه‌دارِ جدید و هماهنگ به‌مثابه‌ی هدف فعالیت سیاسی داخلی.

(*نبرد من*، ص ۵۹۳)

البته مقاصد درونی ایجاد یک‌جور «اجتماع مردم» و اقدام به احیای نژادی به خودی خود مهم نبودند. آن‌ها نمی‌توانستند مهم باشند چرا که عطف‌نظر به دیدگاه هیتلر نسبت به تاریخ: یک ملت تازه احیاءشده ناگزیر باید به دنبال فضای زندگی در بیرون از مرزهای خود بگردد. گاهی اوقات در نوشته‌های هیتلر، مثل همین قطعه، به‌نظر می‌رسد نوسازی داخلی و توسعه‌ی خارجی باید پابه‌پای یکدیگر پیش روند؛ در قطعه‌های دیگر، او اشاره می‌کند که یکی پیش‌شرط دیگری است. برای مثال او در قسمت دیگری از *نبرد من* استدلال می‌کند که «نه تنها از بین بردنِ آن‌هایی که از

فروپاشی ما نفی می‌برند بلکه ریشه‌کن کردن علل این فروپاشی، می‌تواند مقدمه‌ای باشد بر نبرد خارجی‌مان برای کسب آزادی» (*نبرد من*، ص ۵۵۵). هریک از این‌دو که باشد، دو هدف مذکور به‌طرزی تفکیک‌ناپذیر و آشکار در ذهن هیتلر به هم گره خورده است.

وظیفه‌ی سیاست خارجی هر ملتی این بود که فضای زندگی ملت را با بزرگی و نیازهای جمعیت آن هماهنگ کند. چنان‌که دیدیم، هیتلر با این ایده مخالف بود که رشد جمعیت را می‌توان به‌طور تصنعی محدود کرد؛ او امکان «مستعمره‌سازی داخلی» را هم رد می‌کرد. تنها گزینه‌های ممکن در مورد سیاست خارجی، یا اقدامات مسالمت‌آمیز و تجارت‌محورِ استعمار بیگانه است یا منطقه‌ای با ابزارهای نظامی. باز هم چنان‌که مشاهده کردیم، هیتلر دائماً و کراراً با این ایده مخالفت کرده بود که بتوان از سیاست جهانی (*Weltpolitik*) هیچ‌گونه مدلی به دست آورد. قطعه‌ی قبلی تجلی واضح دیگری از همین موضوع است. اما گذشته از این هم قطعه‌ی پیشین مهم است، زیرا به‌طور مطلق انکار می‌کند که سیاست خارجی قرن نوزدهم هیچ نقطه شروع مثبتی را برای سیاست‌گذاری معاصر پیش نهاده باشد. مطمئناً این موضع رادیکال در خدمت نیازهای سیاسی هیتلر در زمان نوشتن بود. رد طعن‌آمیز «وطن‌پرستی پرسروصدای تهوع‌آورِ جهان بورژوای معاصرمان» یکی از ارجاعات زیاد اوست به رقبایش در جناح ناسیونالیست سیاست آلمان که هیتلر از طریق آن تحقیر خود را نسبت به سیاست ازمدافتاده‌ی راست‌گرایان وضوح می‌بخشد. در واقع *نبرد من* و *کتاب دوم* پر است از نیش‌کنایه‌های تحقیرآمیز به «وطن‌پرستی مرفهان بی‌درد» (*کتاب دوم*، ص ۶۲)، «وطن‌پرستان گنده‌دماغ» (*نبرد من*، ص ۵۷۹)، یا «سیاستمداران خرده‌بورژوای کافه‌نشین» (*نبرد من*، ص ۵۷۹). انسجامی که به‌واسطه‌ی آن هیتلر توانست تا بدین درجه متلک و گوشه و کنایه بارِ این و آن کند، به ما یادآوری می‌کند که او در نوشته‌اش در دهه‌ی ۱۹۲۰ پیوسته و شدیداً به دنبال تثبیت موقعیت خود در مقام رادیکال‌ترین نماینده‌ی جنبش ناسیونالیستی بود.

اما این صرفاً یک مصلحت سیاسی کوتاه‌مدت نبود: بلکه منعکس‌کننده‌ی

باورهای اساسی هیتلر بود. برای شروع، او شدیداً این پیشنهاد را که اهداف سیاست خارجی آلمان جدید هرگز بتواند محدود به بازگشتی به مرزهای ۱۹۱۴ شود رد کرده، آن را همچون یک «پوچی سیاسی» توصیف می‌کرد (*نبرد من*، ص ۵۹۳). به عبارت دیگر، لغو محدودیت‌های تنبیهی معاهده ورسای به‌خودی‌خود هدف نبود بلکه در بهترین حالت ابزاری بود برای رسیدن به هدفی دیگر. اما گذشته از این، هیتلر منتقد کل سیاست اتحاد دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴ بود. او با انتقاد و شماتت از «سرگردانی و بی‌کفایتی» (*نبرد من*، ص ۵۹۰) سیاست خارجی گذشته، و تحقیر «بی‌ظرفیتی سیاسی [...] افراد ناشی رایشِ ناوارد» (*کتاب دوم*، ص ۶۴[1])، بخشی از محکم‌ترین و کوبنده‌ترین نقدهای خود را به سیاست پیش از جنگ مبنی بر حفظ اتحاد با اتریش‌ـمجارستان اختصاص داد. او معتقد بود این اتحاد بیش‌تر به‌خاطر مقاصد پادشاهی در پیش گرفته شد تا این‌که در خدمت نیازهای مردم باشد. این اتحاد نه تنها آلمان را از هرگونه تلاش بعدی برای یکپارچه‌سازی آلمانی‌های اتریش با رایش باز داشت؛ بلکه همچنان که امپراطوری چندملیتی و چندنژادی اتریش ـ مجارستان سیاست‌هایی را دنبال می‌کرد که جایگاه و قدرت عنصر سنتاً مسلط آلمانی را تقلیل می‌داد، به‌واسطه‌ی نکات ظریف دیپلماتیک آلمان را ناچار ساخت تا منفعلانه در حاشیه باقی بماند.

نتیجه‌ی این امر یک سیاست خارجی بود که برخلاف منافع بنیادین نژاد آلمانی، ملت را وارد جنگی کرد که نمی‌توانست پیروز آن باشد. در پیش گرفتن سیاست خارجی‌ای بر پایه‌ی تجارت، و نه بر پایه‌ی ملاحظات نژادی، منجر به نبرد با بریتانیا شد؛ دوستی بی‌جهت با امپراطوری اتریش‌ـمجارستان ناگزیر به نبرد با روسیه منجر شد. بدین‌قرار، آلمان خود را محصور و در پیوند با بخت و اقبال ستاره‌های کم‌فروغ و رو به افولی یافت که به‌واسطه‌ی تنوع نژادی خود محکوم به تسریع روند زوال و

---

۱. من در این‌جا از ترجمه‌ی مربوط به سال ۱۹۶۱ استفاده کرده‌ام؛ شماره صفحات مربوط به این نسخه است.

انحطاط بودند. بنابراین، حاصل جنگ، به‌ویژه با توجه به ضعف داخلی آلمان، اجتناب‌ناپذیر بود. در عوض، هیتلر سیاستی مبنی بر کشورگشایی به مناطق اطراف کشور مادر را در سر داشت: «یک سیاست ارضی صحیح عبارت است از توسعه‌ی محیط زندگی مردم از طریق تخصیص مناطق مستعمره‌ی جدید به جمعیت مازاد؛ با این‌حال، اگر نخواهیم این فرایند حالت مهاجرت به خود بگیرد، مستعمره باید ارتباطات نزدیک ملی و سیاسی خود را با کشور مادر حفظ کند» (*کتاب دوم*، ص۷۷).

اما این سیاست کجا قرار بود صورت بگیرد؟ تا چه میزان قرار بود گسترش یابد؟ آیا مدنظر هیتلر یک کشورگشایی بی‌حدوحصر بود؟ چه‌بسا در باور هیتلر کشورگشایی بی‌حدوحصر به تداوم پیکار نژادی و به همان نسبت سرشت موقتی هر مرز سیاسی، به‌طور ضمنی وجود داشت. اما سیاست خارجی هیتلر، همچون هر سیاست خارجی دیگری، باید در یک زمان و مکان مشخص، درون یک زمینه‌ی سیاسی خاص و به‌رغم محدودیت‌های بی‌شمارْ اجرایی می‌شد. بدین‌ترتیب، اگر ما خود را با این دفاع بی‌مناقشه قانع کنیم که هیتلر جنگ و کشورگشایی را تا حدود مشخصی در نظر می‌گرفت، تحلیل‌مان از *نبرد من* و *کتاب دوم* ناقص است. باید پرسید که آیا می‌توان هرگونه برنامه مشخصی را تشخیص داد یا نه، و این‌که دقیقاً کجا قرار بود چنین کشورگشایی اتفاق بیفتد.

برخی از غامض‌ترین بخش‌های *نبرد من* آن بخش‌هایی هستند که در آن‌ها هیتلر خطوط کلی اهداف سیاست‌خارجی‌اش را ترسیم می‌کند، و همیشه کشف مختصات دقیق آن اهداف کار ساده‌ای نیست. باز هم چالش تفسیری در پذیرش این امر نهفته است که اغلب رویکردی که در این‌جا از آن حمایت می‌شود، تقریباً کلی و عام و برپایه‌ی استدلال‌هایی است که به تمامی عاری از تناقض نیستند، در حالی‌که باید مراقب بود تا پیام‌های واضح و روشن را از دست نداد. اگر هیتلر از «اما و اگر»ها و «چه می‌شد»های سیاست‌های اتحادی تاریخی آلمان دست بر می‌داشت و تأملات عام‌تری را در باب اهداف آتی ملت پیش می‌نهاد، می‌شد خطوط کلی برنامه‌ی سیاست‌خارجی‌ای را مشاهده کرد که آشکارا در ارتباط با

دهه‌ی ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بود.

سنگ‌بنای اهداف آتی هیتلر به‌وضوح اتحاد با بریتانیا بود. این اتحاد باید به‌رغم تجربه‌ی اخیر جنگ جهانی اول در پیش گرفته می‌شد، زیرا «یک سیاست مبنی بر اتحاد از منظر کینه‌های مربوط به گذشته پیش برده نمی‌شود، بلکه از طریق دانستن تجربه مربوط به گذشته به بار می‌نشیند» (*نبرد من*، ص ۵۶۴). چنین تجربه‌ای باید به آلمان حماقت جنگیدن با امپراطوری بریتانیا را بیاموزد، لذا هیتلر استدلال می‌کند: از ناحیه بریتانیا، فروپاشی آلمان و حالت ضعیف کنونی‌اش بدین معنا بود که سیاست بریتانیا دیگر جلوگیری از هژمونی آلمانی بر قاره نیست. درست برعکس: از سال ۱۹۱۸، تهدید جدید نسبت به بریتانیا از جانب فرانسه بود. در نتیجه، «سیاست انگلستان، سال به سال باید بیش‌تر و بیش‌تر در جهت ممانعت از انگیزه‌ی نامحدود فرانسه برای کسب هژمونی قرار می‌گرفت» (*نبرد من*، ص ۵۶۴).

از طرف آلمان، «فرانسه دشمن خونی و اجتناب‌ناپذیر مردم آلمان هست و خواهد بود» (*نبرد من*، ص ۵۶۵). اگر بریتانیا احتمالاً با تجدید حیات آلمان مخالف بود؛ فرانسه با خودِ حیات آلمان مخالف بود. به همان اندازه که آلمان از سیاست استعماری غلط که پیش‌تر به نبرد با بریتانیا انجامیده بود منع شده بود، در پیگیری سیاستی ضدفرانسوی، منافع مشترک کافی برای بروز روابط نزدیک‌تر با بریتانیا داشت.

در واقع، اکثر بلاغت زبانی *نبرد من* و *کتاب دوم*، در حوزه‌ی سیاست خارجی، علیه فرانسه شکل گرفته است. بخشی از این موضوع همچنان که دیدیم، بازنماینده‌ی همان اَشکال سنتی بلاغت زبانی ناسیونالیستی آلمانی است؛ بخش دیگر، منعکس‌کننده‌ی تجربه جنگی خودِ هیتلر بود، که تماماً در جبهه‌ی غربی سپری شد. تجدیدنظرطلبیِ ناسیونالیستیِ متداول سال‌های ابتدایی بعد از جنگ هم عصبانیت خود را قویاً روی فرانسه متمرکز می‌کند. به‌رغم تلاش‌های هیتلر برای فاصله‌گیری از جنبش ناسیونالیستی گسترده، و اگرچه او مسلماً زمانی‌که *نبرد من* را نوشت، فراتر از این موضع رفت، همچنان می‌توان پژواک‌های بسیاری از این موضع

را در نوشته‌های هیتلر مشاهده کرد. البته، در این اواخر فرانسه به‌واسطه اشغال منطقه روهر آلمان در ۱۹۲۳، که باز هم دلیلی بر لحن گهگاه ضدفرانسوی رادیکال *نبرد من* است، خصومت تازه‌ی ناسیونالیسم آلمانی را برانگیخت. گذشته از این‌ها، به نظر می‌رسد اقدام علیه فرانسه، اکنون نیروهای شوم‌تری را به میان آورده بود: «بدین‌قرار، ارتش فرانسه باید ساختار دولت آلمان را محاصره کند تا وقتی که رایش، که باطناً از توان افتاده، مغلوب نیروهای ضربتی بلشویستی سرمایه‌ی جهانی بین‌المللی یهودی شود» (*نبرد من*، ص ۵۶۸).

با این همه، نباید از این بیان ضدفرانسوی نتیجه گرفت محیط زندگی‌ای که هیتلر می‌خواست برای آلمان فراهم کند بایستی در غرب پیدا می‌شد. احتمالاً متن محوری سیاست خارجی *نبرد من* نوشته‌ی زیر است:

> و بنابراین ما ناسیونال‌سوسیالیست‌ها آگاهانه خطی زیر گرایش سیاست خارجی دوره پیش از جنگ خود می‌کشیم. ما از همان جایی شروع می‌کنیم که ششصد سال پیش پایان داده بودیم. ما جابه‌جایی بی‌انتهای آلمان به جنوب و غرب را متوقف می‌کنیم، و نگاه خود را به سوی سرزمین‌های شرق می‌چرخانیم. آخرالامر، ما به سیاست استعماری و تجاری دوره‌ی پیش از جنگ پایان می‌دهیم، و به سوی سیاست ارضی آینده می‌رویم.
>
> اگر ما امروزه از سرزمین در اروپا سخن می‌گوییم، می‌توانیم ابتدا به ساکن فقط روسیه و دولت‌های مرزی وابسته‌اش را در ذهن تداعی کنیم.
>
> (*نبرد من*، ص ۵۹۸)

بنابراین از منظر هیتلر، محیط زندگی باید در شرق پیدا می‌شد. او اعتقاد داشت همکاری با روسیه در طول قرن نوزدهم، همیشه یک امکان نظری بوده است. اگر آلمان می‌خواست سیاست نبرد خویش با بریتانیا را دنبال کند، باید بعد از تأمین اتحادی با روسیه، کارهای زیادی را انجام می‌داد ــ این امر مطمئناً بر سیاست اتحاد با امپراطوری اتریش ـ مجارستان ترجیح داشت. اما حالا چنین اتحادی به کل منتفی بود. از ۱۹۱۷، بلشویک‌ها بر روسیه مسلط شدند ــ که البته پشت سر آن‌ها یهودی‌ها

قرار دارند. بدین‌ترتیب، غصب و تصرف محیط زندگی بستگی دارد به شکست دشمن ابدی آلمان. تا اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰، پیوند میان مارکسیسم و توطئه‌ی بین‌المللی یهود در ذهن هیتلر آن‌چنان محکم بود که از نظر او فاکتورهای سیاسی، نظامی و ایدئولوژیک همه در یک جهت بودند: در جهت حمله به اتحاد شوروی.

در پاسخ به راست‌گرایان ناسیونالیست که همچنان استدلال می‌کردند تجدید حیات آلمان می‌تواند از طریق اتحاد با شوروی دنبال شود، هیتلر به استعارات بیولوژیکی مورد علاقه خویش باز می‌گردد: «اگر فردی معتقد است می‌تواند وارد تعامل سودمندی با انگل‌ها شود، او همچون درختی است که برای منفعت خود تلاش می‌کند توافقی با علف هرز داشته باشد» (نبرد من، ص ۶۰۴). قابلیت مبادله‌ی اصطلاحات سیاسی و بیولوژیکی باز هم آشکار است. هیتلر برای یکپارچگی آلمان باید مارکسیست‌ها را شکست دهد. برای بازیابی سلامت بدن ملی باید زهر را ریشه‌کن کند. برای غذا دادن به مردم باید محیط زندگی در شرق را به دست آورد. برای نجات آلمان از نابودی باید دولت یهودی-بلشویکی را شکست دهد. سبک‌های مختلف توصیف در ذهن هیتلر غیرقابل تشخیص بود. به هر حال، «نبرد علیه بلشویک‌سازی یهودی جهان مستلزم برخورد آشکاری با روسیه شورایی است. نمی‌توان شیطان را با بیلزبوب[1] دفع کرد» (نبرد من، ص ۶۰۵).

آن‌چه در متن پیشین جالب است این احساس است که در سیاست چرخش به سوی شرق، آلمان با سنت‌های مثبت یک گذشته‌ی عمیقاً اسطوره‌ای در ارتباط خواهد بود: در این حالت، یعنی با شروع از «همان‌جا که ششصد سال پیش به پایان رسانده بودیم» هیتلر فعالیت‌های شوالیه‌های ژرمن قرون وسطایی را احیاء خواهد کرد. با این‌همه باز هم، سنتی که هیتلر خود را درون آن می‌دید، سنت بیسمارکی، یا قیصری نبود، بلکه بخشی از پیوستار بس بزرگ‌تری بود؛

---

۱. بیلزبوب (Beelzebub) نام شیطانی است که در عهد جدید از آن به‌عنوان مادر شیاطین یاد شده است. در واقع هیتلر معتقد است شیطان را نمی‌توان به وسیله‌ی شیطان راند. م

پیوستاری که او بدان همچون سیاست‌های دهه‌های اخیر می‌نگریست که از هم جدا شده‌اند. هیتلر نوزایی ملی را در چارچوب بازسازی موقعیت پیش از ۱۹۱۴ نمی‌دید: مرزهای ۱۹۱۴ خود محصول سیاست نامعقولی بودند. به‌طور مشخص عنصر فاشیستی در ناسیونالیسم افراطی هیتلر باز هم در تضادش با گذشته‌ی نزدیک عیان است که با عناوین خطا و زوال مشخص می‌شود و همین‌طور حضور سنت‌های تاریخی مثبت که در گذشته‌ای دورتر زیر خروارها خاک مدفون شده اما آماده بود تا دوباره متولد شود.

هیتلر نه تنها توسعه‌ی ارضی مورد نظر خود را در مسیری متفاوت ترسیم کرد، بلکه تصویر تقریباً متفاوتی از سرشت قانون استعماری داشت:

> دولت نژادی [...] مطلقاً تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند لهستانی‌ها را تسخیر کند با این نیت که روزی ملیت آن‌ها را به آلمانی تبدیل کند. برعکس، باید تصمیم بگیرد که یا [ارتباطش را با] این عناصر نژادی بیگانه مسدود کند تا از تکرار آلودگی خونی مردم خویش جلوگیری کند، یا این‌که آن‌ها را به کل اخراج کرده، سرزمین و قلمروشان را به جای دیگری انتقال دهد تا بدین‌ترتیب فضا برای رفقای ملی خود باز شود.

(کتاب دوم، ص ۵۳)

> جابه‌جایی هرگز تحت انقیاد در نمی‌آید، چک‌ها یا لهستانی‌های به‌اصطلاح آلمانی‌شده به منزله‌ی تقویت ملت یا مردم به حساب نمی‌آیند، بلکه ضعف نژادی مردم ما را نشان می‌دهند. چرا که درک و دریافت ملی آن به‌وسیله‌ی مفاهیم وطن‌پرستانه‌ی قدیمی دولت معین نمی‌شود، بلکه توسط بصیرت‌های قومی و نژادی مشخص می‌شود.

(کتاب دوم، ص ۴۹)

بنابراین منظور هیتلر از «دولت‌های مرزی وابسته‌ی» روسیه، در ابتدا لهستان و چک‌سلواکی است. اما، همان‌طور که این متون نشان می‌دهند، فرم تسلطی که او ترسیم می‌کرد، نه فرم امپراطوری اتریش-مجارستان بود، و نه در واقع فرم رایش

پیشین آلمان. هیتلر به امکان یک امپراطوری چندقومیِ قابل‌اجرا اعتقادی نداشت — این درس سال‌های حضورش در وین بود — و معتقد نبود که اعضای اقوام دیگر بتوانند به توابعی قابل‌اعتماد تبدیل شوند. این کار مخالف قوانین پایه‌ای طبیعت و تاریخ بشر بود. همچنین او اعتقادی به امکان «آلمانی کردن» مردمِ تحت انقیاد خود از طریق سرکوب زبان‌ها یا زندگی دینی آن‌ها نداشت، چنان‌که در مناطق مختلط آلمانی-لهستانی‌نشین در دوره امپراطوری پیش از ۱۹۱۴ رخ داده بود. درست همان‌طور که ایده‌ی شبیه‌سازی یهودیان به آلمان‌ها، نکته‌ی اصلی را فراموش می‌کند، این راهکارها نکته اصلی را از یاد برده‌اند و آن این‌که: مسئله بر سر موضوعات بنیادین مربوط به خلوص نژادی بود.

در عوض، چنان‌که این متون نشان می‌دهند، هیتلر بر «مسدود کردن» رابطه با لهستانی‌ها یا «اخراج» آن‌ها پافشاری می‌کند. دیگر بهتر از این نمی‌شد از این جملات کوتاه، به درستی، تمرین جداسازی، طرد و اخراج و «اسکان مجدد»ی را پیش‌بینی کرد که در زمین‌های اشغال‌شده‌ی شرق بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ با آن وضعیت خون‌بار و جنایتکارانه اتفاق افتاد، به جای این‌که صرفاً بخواهیم با اطمینان کامل پیش‌بینی کنیم که آشویتس نتیجه‌ی ضروری ترجمه‌ی ایدئولوژی یهودستیزی «بیولوژیکی» به عرصه‌ی عمل بعد از ۱۹۳۳ بود. اما این متون حتماً دربردارنده‌ی اشاره‌ی واضح به نوعی از نظام سلطه‌ی استعماری هستند، البته تقریباً بی‌شباهت به آن‌چه لهستانی‌های تحت فرمان امپراطور آلمان یا توسط ملیت‌های تحت انقیاد امپراطوری اتریش- مجارستان پیش از ۱۹۱۸ تجربه کردند. وانگهی، مسلماً این متون متضمن جداسازی، طرد و اخراج، و «اسکان مجدد» به‌مثابه نتایج محتمل منطقی هستند؛ با در نظر گرفتن آن‌چه ما می‌توانیم از نبرد من به‌مثابه کلیتی درباره‌ی ذهنیت مبتنی بر نسل‌کشی هیتلر تشخیص دهیم، این احتمال که این نتایج محتمل، یا چیزی شبیه آن‌ها، نتایج واقعی باشد احتمالی قوی خواهد بود.

بدین‌قرار تا این‌جا، ما پیشنهاد کردیم که هیتلر جست‌وجوی خویش را برای

یافتن محیط زندگی بر روسیه متمرکز کرد و از ملاحظات کوتاه و گذرا دریافتیم که رویکرد مبتنی بر سلطه‌ی استعماری مدنظر او، رویکرد بسیار تند و خشنی بود که با الگوی کلی تفکر نژادپرستانه‌اش مطابقت داشت. اما آیا می‌توانیم جلوتر برویم و در نوشته‌های او برنامه سیاست‌خارجی مشخص‌تر و جزئی‌تری را بیابیم؟ در این‌جا پاسخ بی‌تردید منفی است. هرگونه «برنامه»ای باید از طریق فرایند استنتاج منطقی حاصل شود نه با شرح و تفسیر خود متون. هیتلر می‌خواست معاهده‌ی ورسای را فسخ کند، همه‌ی اقوام آلمان را از نو در داخل یک «اجتماع ملی» متحد سازد، «دولت‌های مرزی وابسته» به روسیه را شکست دهد، و به خود روسیه حمله کند. او همچنین به دلایل مرسوم استراتژیک و کسب قدرت بزرگ، قصد داشت فرانسه را شکست دهد. او می‌خواست از طریق اتحاد با بریتانیای کبیر و نیز (تحلیل‌های بعدی نشان خواهد داد) ایتالیا به همه‌ی این‌ها برسد. [این اهداف] تا این‌جای کار نه تنها از بلاغت زبانی هیتلر استنباط می‌شود، بلکه از آمیزه‌ی متون مطول و ارجاعات گذرا واضح است. گفتن این‌که آیا قصد هیتلر یک‌جور کشورگشایی دائمی بود که فراتر از شکست اتحاد شوروی می‌رود یا نه، از طریق خوانش ساده‌ی آن‌چه *نبرد من* و *کتاب دوم* باید درباره سیاست خارجی بگویند، محال است، ولی دیدگاه هیتلر به تاریخ این راه را نشان می‌دهد.

اما درحالی‌که منطق ساده‌ی سیاسی، نظامی و جغرافیایی توالی گسترده‌ای از حوادثی را که باید دنبال شوند دیکته می‌کرد ـــ واضح‌تر از همه این‌که، حمله به اتحاد شوروی پیش از تجهیز مجدد آلمان محال بود ـــ این رویکرد هنوز هم می‌توانست به روش‌های گوناگونی پیگیری شود. هیتلر در هیچ کجای دو کتابش هیچ پیشنهادی نمی‌دهد که به‌عنوان جدول زمانی برای عمل کردن قابل تشخیص باشد. اکثر اشارات او به آینده در نوشته‌های مربوط به دهه‌ی ۱۹۲۰ زمان‌بندی‌هایی را برای احیای مجدد ملی پیش می‌نهد که شامل بسیاری از نسل‌ها می‌شود. این سؤال که آیا می‌توان با خیال راحت تصور کرد هیتلر زمان‌بندی مشابهی را برای توسعه‌ی استعماری در سر داشت همچنان مطرح

است ــ این نکته مسلماً با احساس فزاینده‌ی او مبنی بر تصور خود به‌مثابه مرد تقدیر که دست سرنوشت او را برای رهبری مردم آلمان برگزیده تا قدرت آن‌ها را دوباره بازسازی کند جور در نمی‌آید. اما در این‌خصوص، عدم وضوح قضیه این واقعیت را برجسته می‌کند که تصور هیتلر از یک امپراطوری جدید آلمان که تا شرق کشیده می‌شود دقیقاً همین بود ــ یک تصور و نه چیزی دیگر ــ و این واقعیت که هیتلر خود سازمان‌دهنده یا تدوین‌کننده‌ی برنامه‌های جزئی و دقیق نبود. سیاست او تماماً بر مبنای تصوراتش بود.

۱۰. رهبری، تبلیغات، بسیج عمومی

ما پیش از این دیدیم که بخشی از *نبرد من* را باید به‌عنوان مدرکی ناظر بر کشمکش‌های مربوط به رهبری بخوانیم که بر راست‌گرایان افراطی آلمان در دهه‌ی ۱۹۲۰ تأثیر گذاشت، و بخشی از آن را هم به‌منزله‌ی اظهار باور پدیدآمده در خود هیتلر در مقام مردی که مقدر است تجدید حیات ملت آلمان را رهبری کند. اما گذشته از این، متن کتاب برای آن‌ها که در جست‌وجوی فهم باورهای هیتلر در باب رهبری سیاسی، طرز برخورد او با دموکراسی، دیدگاه‌های او در خصوص ارتباط میان جنبش‌های موفق سیاسی و توده‌ها، و ــ تا حدود کم‌تری ــ درک او از دولت ناسیونال‌سوسیالیست آتی هستند، ارزش بسیاری دارد.

> فردی که می‌خواهد رهبری را به عهده گیرد، علاوه بر برخورداری از بالاترین درجه‌ی اقتدار بی‌حدوحصر، همچنین بزرگ‌ترین و سنگین‌ترین مسئولیت را تقبل می‌کند.
>
> هرکس که به این مرحله نرسیده یا بزدل‌تر از آن است که عواقب اعمالش را بپذیرد مناسب رهبری نیست؛ تنها یک قهرمان شایسته این کار است.
>
> پیشرفت و فرهنگ انسانیت محصول اکثریت نیست، بلکه منحصراً به نبوغ و انرژی شخص بستگی دارد.
>
> برای پرورش شخصیت و بنا کردن آن یکی از لوازم ترمیم و بهبود عظمت و قدرت ملیت ما حقوق شخص است.
>
> از این‌رو، جنبشْ ضدپارلمانتاری است، و حتی مشارکت آن در نهادهای پارلمانی صرفاً می‌تواند متضمن فعالیت برای نابودی آن‌ها باشد؛ برای حذف

نهادی که ما باید در آن نگران‌کننده‌ترین علامات تباهی و زوال بشر را ببینیم.
(نبرد من، ص ۳۱۳)

هیتلر با جمهوری وایمار مخالف بود، زیرا آن را با نیروهای شوم انقلاب ملهم از یهودیان نوامبر ۱۹۱۸ مرتبط می‌دانست، و به‌خاطر پذیرش معاهده نظامی و نفرت‌انگیز ورسای سرزنش می‌کرد. او همچنین آن را ــ تقریباً ناعادلانه ــ مسئول دولت بی‌نظم و پر تورم آلمانِ پس از جنگ می‌دانست. با این‌حال، نفرت او از جمهوری صرفاً در تنفر او از نوع خاصی از دموکراسی وایمار ریشه نداشت. هیتلر اصولاً با دموکراسی مخالف بود.

از نظر هیتلر، دموکراسی منجر به حکمرانی فرومایگان می‌شود: «ممکن است همین روزها شتر از سوراخ سوزن رد شود، اما هرگز با انتخابات یک ابرمرد «کشف» نخواهد شد» (نبرد من، ص ۸۱). رهبران طبیعی ــ یا به‌اصطلاح «شخصیت‌ها» ــ همواره به‌وسیله‌ی سیستمی که سطح پایینی از استعدادهای سیاسی را پرورش می‌دهد نادیده گرفته شده‌اند. این سیستم چهره‌های میان‌مایه‌ای را جذب پارلمان کرده که یگانه منفعت‌شان در تطبیق سیاست‌هایشان با هواوهوس‌های پیوسته متغیر توده‌ها نهفته است، تا اکثریت پارلمانی خود را از دست ندهند و بدین‌ترتیب همچنان از دبدبه و کبکبه‌ی قدرت لذت ببرند. نمایندگان در بهترین حالت «آدم‌های معمولی از لحاظ ذهنی وابسته»ای بودند (نبرد من، ص ۸۳)، و در بدترین حالت «گنگستر»هایی بیش نبودند. بدتر از همه، تا آن‌جا که به خود سیستم مربوط می‌شود، سرشت ناپایدار اکثریت پارلمانی بدین‌معنا بود که هیچ‌کس تاکنون نتوانسته به‌طور کامل مسئولیت تصمیمات اشتباه را به عهده گیرد. همه‌ی آن‌چه اتفاق افتاده این بوده که حکومتی که تصمیمات اشتباه، بلکه فاجعه‌بار، گرفته مجبور به استعفا شده است. حکومت جدیدی ایجاد می‌شود، حکومتی که تفاوت بنیادینی [حکومت] با قبل از خود ندارد، و این مردم‌اند که باید عواقب آن را تحمل کنند.

ساختارهای پارلمانی، که گویی درون سیستمی ساخته شده‌اند که به موجب آن هر عضوی از اجتماع، ضعیف یا قوی ـــ به‌واسطه رأی فردی خود ـــ از نفوذ برابری برخوردار و متکی به فرایند جست‌وجوی بحث و تبادل نظر و اجماع است تا درگیری شدید، از «اصل اشرافی طبیعت» تخطی می‌کنند: این عقیده که زندگی نزاع میان مردم نابرابر است و این‌که اقویا هیچ‌گونه وظیفه‌ای نسبت به ضعفا ندارند. هم در *نبرد من* و هم در *کتاب دوم* به یهودیان به‌عنوان «کارگردانان پشت‌صحنه» ارجاع داده می‌شود ـــ مفهوم واضح آن این است که دموکراسی به‌وسیله‌ی توطئه بیگانه‌ای که سخت مشغول سرعت‌بخشیدن به زوال ملت بود، به مردم آلمان قالب شد.

به جای چنین چیزی، هیتلر از «اصل رهبری» دفاع کرد. او درخواست کرد به کمک مدلی که ارتش امپراطوری آلمان فراهم کرده، اطاعت باید جای بحث و جدل را بگیرد، و اقتدار از بالا به پایین باید جایگزین اقتدار از پایین به بالا ـــ همان اصل دموکراتیک ـــ شود. آن‌ها که بر سریر قدرت‌اند باید از «اقتدار بی‌حدوحصر» لذت ببرند، چنان‌که این متن می‌گوید، اما به تنهایی مسئولیت تصمیمات خود را به عهده دارند و اگر اشتباه کردند باید به تنهایی پاسخ‌گو باشند.

با توجه به نظرات هیتلر، عنصر مقوم یک رهبر خوب چیست؟ اولاً، او باید تحت فرمان بصیرت‌های درست نظری باشد ـــ که البته منظور هیتلر شناخت قوانین تاریخ به‌مثابه نزاع نژادی و لزوم داوری درباره‌ی همه‌ی مسائل سیاسی بر مبنای ضرورت نژادی بود. اما این کافی نبود. تجربه‌ی پان‌آلمانی‌های اهل وین پیش از جنگ، تحت حکومت گئورگ فون شوئنرر که هیتلر از او به انحاء مختلف ستایش می‌کند، نشان داد که داشتن ایده‌های درست کافی نیست. رهبر باید سازمان‌دهنده خوبی هم باشد. از آن‌جا که توانایی سازماندهی مردم به توانایی فهم و درک مردم بستگی دارد، رهبر باید روانشناس هم باشد: «آشوب‌گری که توانایی خود را در انتقال ایده‌ای به توده‌های گسترده اثبات می‌کند همواره باید یک روانشناس باشد، حتی اگر او صرفاً عوام‌فریبی بیش نباشد» (*نبرد من*، ص ۵۲۸). دارا بودن یک یا دو

مورد از این‌ها به تنهایی کفایت نمی‌کند: یک رهبر بزرگ باید مجموع همه‌ی این‌ها باشد. اگر فرد نمی‌توانست مردم را به پیروی از بصیرت‌هایش برانگیزد، تئوری به کار نمی‌آمد. بالعکس، اگر هم فرد فهم و درک درستی از این امر نداشته باشد که چرا شخص فلان کار را انجام می‌دهد، توانایی بسیج پیروان عظیم بیهوده است. به همین دلیل، رهبران بزرگ به ندرت [حضور] خود را اعلام می‌کنند: «ترکیب تئوریسین، سازمان‌دهنده و رهبر در یک نفر نادرترین و کمیاب‌ترین چیزی است که بتوان روی این زمین پیدا کرد؛ این ترکیب است که مردمی را بزرگ می‌کند» (*نبرد من*، ص ۵۲۸).

گذشته از این‌ها، با توجه به نظرات هیتلر، «رهبری به معنای توانایی به حرکت درآوردن توده‌هاست» (*نبرد من*، ص ۵۲۸). البته نکته‌ی مرکزی چنین چیزی تبلیغات است:

> هنر تبلیغات در درک ایده‌های عاطفی توده‌های عظیم و یافتن راهی، به‌واسطه‌ی شکل صحیح روان‌شناختی آن، به توجه و دقت مردم و از آن‌جا به قلب توده‌های گسترده نهفته است. این واقعیت که پسران باهوش ما عاجز از درک آن‌اند صرفاً نشان می‌دهد که تا چه‌اندازه به لحاظ ذهنی تنبل و ازخود راضی‌اند.
>
> یک‌بار که ما بفهمیم تا چه حد ضروری است تبلیغات با توده‌ی گسترده مردم تطبیق یابد، قاعده‌ی زیر منتج می‌شود: این اشتباه است که تبلیغات را، برای مثال، همچون توصیه‌های علمی، مبهم و چندپهلو بسازیم.
>
> قوه‌ی درک توده بزرگ بسیار محدود است، هوش‌شان کم، اما قدرت فراموشی‌شان بی‌حدوحصر است. در نتیجه‌ی این واقعیات، هر تبلیغات مؤثری باید محدود به چند نکته انگشت‌شمار شود و باید در قالب شعارهایی یک‌ریز راجع به این نکات حرف بزنند تا زمانی که آخرین عضو فضای عمومی آن‌چه را شما با شعارهایتان از او می‌خواهید بفهمد، درک کند. همین که این شعار را قربانی کنید و بخواهید چندپهلو باشید، تأثیر آن از بین می‌رود، چرا که عموم مردم نه می‌توانند نکات پیشنهادی شما را حل و هضم کنند و نه در خاطر نگه دارند. بدین طریق

نتیجه تضعیف می‌شود و در نهایت می‌تواند به کل از بین برود.

(نبرد من، ص ۱۶۵)

اعتقاد هیتلر به اهمیت تبلیغات صحیح، همچون بسیاری از چیزهای دیگر، حاصل تحلیل او از عدم توفیق آلمان در طول جنگ جهانی اول بود. بخشی از شکست آلمان ناشی از قصور در بسیج عمومی توده‌های پشت جنگ بود. این هم بدین‌خاطر بود که تبلیغات آلمان در مقایسه با بریتانیا، که بی‌شباهت به آلمان‌ها توانستند با موفقیت اهمیت جنگ را به مردم منتقل کنند، در درجه‌ای پایین‌تر قرار داشت: «همه‌ی مطالعات ما باید متوجه جانب دشمن باشد، چرا که فعالیت خودمان بی‌اغراق ناچیز بود» (نبرد من، ص ۱۶۱). ارزیابی او از دستاوردهای تبلیغاتی آلمان در خلال جنگ جهانی اول قاطع بود. او اعتقاد داشت که «کل ناکامی کار «روشن‌گری» آلمانی درست جلوی چشم هر سربازی است...» (نبرد من، ص ۱۶۱). تبلیغات نه تنها برای سربازان مناسب نبوده بلکه در جبهه‌ی داخلی هم کارایی نداشت. در آلمان، ناتوانی از تعریف اهداف جنگ که بیش‌تر با نیازهای مردم سروکار دارد تا کارهای بزرگ یا پادشاهی کردن، و عدم توفیق در انتقال معنای این نزاع مرگ و زندگی برای کل نژاد به توده‌ها، بدین‌معنا بود که حکومتْ کارگران را در پشتیبانی از تلاش جنگی منسجم و یکپارچه نکرده بود. این نقصان و ناکامی، نیز به هموار شدن راه انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ کمک کرده بود.

هیتلر، به‌خاطر زبان‌بازی پوپولیستی‌اش نظر عوامانه‌ای نسبت به توانایی جذب پیام‌های پیچیده توسط توده‌ها داشت. چنان‌که این متن نشان می‌دهد، او اعتقاد داشت تبلیغات باید ساده، خوشایند احساسات و یا بیش‌تر ناظر به «قلب» باشد تا عقل و دلیل. زمان‌های جنگ لحظه‌هایی نبودند که وقت فرآیند مطبوع استدلال و دلیل باشند: بلکه دوره‌های پیکار با مرگ بودند، و تشخیص ادعاهای معقول دیگران و ارزیابی آن با ادعاهای خود نمی‌توانست وظیفه تبلیغات باشد. چنین کاری شک و تردید انداختن به جان توده‌ها نسبت به حقانیت آرمان ملت،

و بدین‌ترتیب اجازه به ریشه‌دواندن ضعف محسوب می‌شد. به بیان دقیق‌تر تبلیغات جنگی باید به‌طور یک‌جانبه بر حقانیت مطلق آرمان خود، صرف‌نظر از شایستگی‌های قضیه، تأکید کند.

تبلیغات صرفاً در دوران جنگ در خدمت ملت نبود. بلکه نقشی حیاتی در بسیج سیاسی ایفا می‌کرد. هیتلر درک هوشمندانه‌ای از اهمیت جمعیت در تبلیغات سیاسی داشت. در تظاهرات و اجتماع عمومی است که یک پشتیبان جدید، که چه‌بسا در پیوستن به جنبش از جانب دوستان و همکارانش به دردسر بیفتد، «برای اولین‌بار تصویری از اجتماعی عظیم‌تر ارائه می‌کند که در اکثر مردم تأثیری مقوم، نیروبخش و مشوق دارد» (*نبرد من*، ص ۴۳۵). هیتلر بحث می‌کند که وقتی یک پشتیبان جدید «برای نخستین‌بار در قالب تظاهرات عمومی ظاهر می‌شود، و هزاران هزار مردم با افکار مشابه اطراف خود دارد؛ وقتی او، به‌عنوان جوینده، به همراه سه یا چهار هزار نفر دیگر شیفته‌ی تأثیر کوبنده‌ی اشتیاق و سرمستی وسوسه‌انگیز می‌شود، وقتی موفقیت مشهود و توافق هزاران نفر حقانیت آموزه‌های جدید را به او ثابت می‌کند و برای اولین‌بار موجب تردید در حقیقت اعتقادات قبلی‌اش می‌شود ــ پس او خود در برابر تأثیر جادویی «رأی و نظر عمومی» سر تعظیم فرود خواهد آورد» (*نبرد من*، ص ۴۳۵).

پرداختن به این جمله ارزش دارد، چرا که دلالت‌ها و نقش آن در ایجاد حمایت برای جنبش ناسیونال‌سوسیالیست، مخالف چیزی است که اغلب از اصطلاح «تبلیغات» فهمیده می‌شود. تبلیغات از طریق «شست‌وشوی مغزی» عمل نمی‌کند ــ این درکی بس خام و ناشیانه از نحوه‌ی کارکردِ حتی استبدادی‌ترین نظام‌های تمامیت‌خواه است. از نظر هیتلر، واضح است که قرار نیست تبلیغات مردم را در باور به چیزی که پیش از این بدان باور نداشتند اغفال کند. اگرچه، همان‌طور که این متن پیشنهاد می‌کند، تبلیغات نقش مهمی در ترغیب افراد تازه‌وارد یا حامیان آموزه‌های دیگر به حقانیت پیام ناسیونال‌سوسیالیستی ایفا کرد، این کارکرد اصلی آن نبود. هدف عمده‌ی یک

چنین گردهمایی جذب افراد به توده‌ای از مردم هم‌عقیده بود، و هدف از «رأی و نظر» نه اغفال بلکه بیان روشن چیزی بود که جمعیت مردم پیش از این بدان باور داشتند. جمعیت مردم جمعیتی متعلق به یک عقیده و نظر است ــ هیتلر از «توافق هزاران نفر» صحبت می‌کند. تجربه‌ی آن از نوع تجربه‌ی «اشتیاق و سرمستی»، تجربه‌ی حمایت تقریباً هیستریک از پیام آن است.

بدین‌قرار کارکرد تبلیغات نه فریب و گمراهی بلکه بسیج عمومی چیزی بود که پیش از این نهان و خفته بود. هیتلر جنبش ناسیونال‌سوسیالیستی را صرفاً ابزاری برای تسخیر دولت با تعداد قلیلی حامیان گمراه و منحرف نمی‌دانست، بلکه بدان همچون بسیج عمومی داوطلبانه‌ای از احساسات ملی صحیح و سالم می‌نگریست:

> منظور من از واژه «ما» همه‌ی صدها هزار نفری هستند که اساساً منتظر چیزاند واحد؛ چیزی که در غیابش آن‌ها همچون افراد مجزایی به‌نظر می‌رسند که در جست‌وجوی یافتن واژه‌هایی هستند تا ظاهراً آن چیزی را توصیف کنند که باطناً در ذهن خود مجسم می‌کنند؛ چرا که حقیقت درخور توجه در مورد هر اصلاحاتی این است که ابتدا یک قهرمان بلکه میلیون‌ها حامی دارد. هدف اصلاحات اغلب برای قرن‌ها آرزوی درونی صدها هزار تن بوده است، تا آن‌که یک مرد برخیزد و چنین اراده عمومی‌ای را ابراز کند، و همچون یک پیشوا آرزوی قدیمی را به سمت پیروزی در قالب ایده جدید رهنمون شود.
>
> (نبرد من، ص ۳۰۰)

می‌توان با اطمینان خاطر تصور کرد «پیشوا»ی مردم، «یک مرد»ی که بر می‌خیزد تا «اراده عمومی» را ابراز کند، خود هیتلر است.

از نظر هیتلر، چه نوع دولتی می‌توانست به بهترین وجه «اراده عمومی» را متحقق کند؟ حرف‌های هیتلر در مورد اَشکال دقیقی که دولت تحت سلطه ناسیونال‌سوسیالیسم به خود می‌گیرد، به‌طرز ناامیدکننده‌ای مبهم است. به اعتقاد او، نهایتاً مهم نیست که آیا دولت جدید ظواهر بیرونی یک رژیم سلطنتی را دارد یا یک جمهوری، بلکه مهم این است که دولت بتواند از نیازهای ذاتی نژاد محافظت

کند. خصیصه‌ی نظامی و اقتدارگرای دولت ناسیونال‌سوسیالیستی آینده، چنان‌که مشاهده کردیم، به‌طور ضمنی در مخالفت هیتلر با صلح‌طلبی و دموکراسی وجود دارد. ما نقداً اهداف تمامیت‌خواهانه‌ی هیتلر را در پافشاری او بر این نکته دریافتیم که نیازهای افراد باید تابع نیازهای حیاتی نژاد باشد، و در درخواست‌های او مبنی بر این‌که دولت نیز باید سرسختانه درصدد تحقق منافع اجتماع فراتر از منافع تک‌تک اعضای خویش بربیاید. مابقی ارجاعات گذرا روشن می‌کند که دولت [بر هر چیزی] مسلط خواهد بود، همچون زمانی‌که هیتلر استدلال می‌کند که «حزب کارگر ناسیونال‌سوسیالیست آلمان (NSDAP) نباید تبدیل به پاسبان افکار عمومی شود، بلکه باید بر آن تسلط یابد. نباید تبدیل به خادم توده‌ها شود، بلکه باید ارباب آن‌ها باشد!» (*نبرد من*، ص ۴۲۲) یا وقتی او به مخاطبان خود اطلاع می‌دهد که ناسیونال‌سوسیالیسم باید یاد بگیرد «به‌رغم همه مقاومت‌ها، قوانین زندگی را [...] بر مردم آلمان تحمیل کند» (*کتاب دوم*، ص ۴۰). تهدید به وحشت و ترور در چنین جملاتی واضح است، حتی اگر به‌طور کامل بیان نشده باشد.

و با این همه، چنان‌که تأملات هیتلر در مورد تبلیغات روشن می‌کند، از نظر او، دولت قدرت و استحکام خویش را صرفاً از وحشت و ترور کسب نمی‌کند. قدرت دولت ناشی از ترکیب توانایی آن در بسیج عمومی و توانایی‌اش در سرکوب است. وظیفه‌ی این دولت بسیج آن دسته است که می‌خواهد ادغام‌شان کند ــ اعضای سالم «اجتماع ملی» ــ و سرکوب آن دسته که بیرون از اجتماع‌اند ــ دشمنان ملت. پیام تروریستی و ارعاب‌گرانه‌ی *نبرد من* مستقیماً و به‌طرزی قاطع متوجه دشمنان نژاد است ــ مارکسیست‌ها و یهودیان. اما آن‌ها که می‌خواهند چشمان خود را باز کنند، شامل توده کارگران، همین که از زیر نفوذ چپ‌گرایی بیرون بیایند، بدان‌ها وعده‌ی ادغام اجتماعی و تجدید حیات ملی — داده می‌شود با پیگیری از طریق برنامه‌های احیای نژادی که شامل اعضای «اجتماع ملی جدید» می‌شود.

بنابراین درست نیست که در *نبرد من* بینش ساده‌انگارانه‌ای مبنی بر دستگاه دولتی تروریستی از آن قسم که معمولاً هم‌بسته‌ی شکل‌های خشن‌ترِ نظریه «توتالیتاریانیسم» است، ببینیم. در نوشته‌های هیتلر دید پیچیده‌تری ــ اما ساختاریافته ــ نسبت به دولت جدید موجود است که در نوک فرایند بسیار گسترده‌تری از بسیج ملی قرار دارد و همچون عامل احیاگری بیولوژیکی نژاد عمل می‌کند. وحشت و ترور یکی از ابزارهای دولت است، اما نه تنها ابزار آن. اساسی‌تر بگوییم، این دولت قدرتش را از این واقعیت می‌گیرد که خواست‌های احساسات عمومی صحیح و سالم را منعکس می‌کند.

احساساتی که *نبرد من* آن‌ها را به روشنی بیان می‌کرد، در واقع احساسات عمیقی همچون کین‌توزی نبودند. *نبرد من* بیان‌کننده‌ی کین‌توزی‌های افراطی ناسیونالیستی بود ــ علیه **معاهده ورسای** و بند «مقصر جنگی» آن‌که ملت مجبور شد دربست بپذیرد. این کتاب به‌روشنی بیان‌کننده‌ی کین‌توزی‌های نژادپرستانه بود ــ علیه لهستانی‌ها، و بالاتر از همه یهودیان، که هیتلر بدان‌ها همچون نژاد متخاصم در نبرد بنیادین با آلمان و مصمم به نابودی مردم آن می‌نگریست. *نبرد من* همچنین بیان‌گر کین‌توزی‌های سیاسی افراطی بود ــ علیه سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌ها، همان به اصطلاح «جنایتکاران نوامبر» که به سبب فروپاشی آلمان در ۱۹۱۸ و نیز ایجاد جمهوری نفرت‌انگیز وایمار شایسته سرزنش بودند. و این کتاب آشکارا بیان‌گر مجموعه‌ی پراکنده‌ای از کین‌توزی‌های اجتماعی، همچون کین‌توزی علیه به‌اصطلاح «وجود دست‌وپا شکسته» بیماران ذهنی یا فیزیکی یا دیگر گروه‌های در حاشیه بود.

این کین‌توزی‌ها ابزاری فراهم آوردند که از طریق آن میلیون‌ها تن از افراد عادی آلمان [دلایل] شکست در جنگ، تأثیر آن و نقصان‌های سیاست دموکراتیک در دهه‌ی ۱۹۲۰ را به خود متذکر می‌شدند. بدین‌قرار، هیتلر با پخش و گسترش پیام‌های خود به مدد تبلیغات، به آلمانی‌ها همان چیزی را می‌رساند که آن‌ها خود از قبل باطناً بدان وقوف داشتند. عداوتی که در *نبرد من* ابراز شده چیزی نیست جز

تجلی افراطی تلخی عمومی‌تری که میلیون‌ها آلمانی ـــ که سردرگمی شدیدی را زیر فشارِ بحران‌های زیاد ناشی از جنگ جهانی اول تجربه می‌کردند ـــ آن را احساس می‌کردند. میلیون‌ها آلمانی معمولی، درحالی‌که در اثر پیامدهای فروپاشی ۱۹۱۸ گیج می‌خوردند، خواستند کین‌توزی‌های خود را بیش‌تر متوجه قدرت‌های پیروزمندی کنند که شکست‌شان دادند، تا رژیم امپراطوری ورشکسته‌ای که آن‌ها را به وادی جنگ کشاند. آن‌ها همچنین، بدون تمایل به تشخیص این نکته که ارتش آلمان در میدان جنگ شکست خورده بود، سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌هایی را مقصر می‌دانستند که در آشوب‌های انقلابی انتهای جنگ شرکت کرده بودند. آن‌ها در حالی‌که از شرایط بی‌نظم و آشفته‌ای رنج می‌بردند که به‌واسطه‌ی چالش‌های خارج‌کردن کشور از حالت بسیج عمومی و تأثیر تضعیف‌کننده‌ی تورم به وجود آمد، تصمیم گرفتند سیستم نوپای و بی‌تجربه‌ی جمهوری‌خواهی را سرزنش کنند که تلاش می‌کرد با این مشکلات کنار بیاید. آن‌ها پشت همه‌ی این اسناد و مدارک ناخرسندی یهودیان را می‌دیدند، یا لااقل این‌گونه حس می‌کردند. سوسیالیسم‌ستیزی، مارکسیسم‌ستیزی، جمهوری‌خواهی‌ستیزی و یهودستیزی ابزاری برای میلیون‌ها آلمانی عادی و معمولی فراهم کرد تا بحران اجتناب‌ناپذیر سیاسی، اقتصادی و فرهنگی را بهتر درک کنند. می‌توان چنین نتیجه گرفت که نبرد من سند حیاتی و سرنوشت‌سازی از این بحران است.

گاه‌شمار زندگی هیتلر

۲۰ آوریل ۱۸۸۹	تولد آدولف هیتلر در مهمانخانه‌ای در برانائو
۱۹۰۷ -۱۹۱۳	زندگی هیتلر در وین
۲۴ می ۱۹۱۳	رفتن هیتلر به مونیخ
اوت ۱۹۱۴	آغاز جنگ جهانی اول
۱۹۱۴ -۱۹۱۸	خدمت هیتلر در ارتش آلمان؛ دریافت صلیب آهنینِ درجه یک و درجه دو
۲۳ آکتبر ۱۹۱۸	کوری موقتی هیتلر به‌واسطه‌ی حمله شیمیایی و بستری شدن او در بیمارستان
نوامبر ۱۹۱۸	موج فعالیت انقلابی از بندرهای شمالی به سرتاسر آلمان کشیده می‌شود؛ اعلام جمهوری؛ نشانه آتش‌بس موقت
۵ ژانویه ۱۹۱۹	تأسیس حزب کارگر آلمان (DAP)؛ که در سال ۱۹۲۰ به حزب کارگر ناسیونال‌سوسیالیست آلمان (NSDAP) تغییر نام داد.
۲۸ ژوئن ۱۹۱۹	امضای معاهده ورسای
اوت ۱۹۱۹	برپایی جمهوری وایمار
سپتامبر ۱۹۱۹	پیوستن هیتلر به حزب کارگر آلمان (DAP)
ژوئیه ۱۹۲۱	بحران رهبری در حزب کارگر ناسیونال‌سوسیالیست آلمان (NSDAP)، ترفیع مقام هیتلر و رسیدن به ریاست حزب
ژانویه ۱۹۲۳	اشغال منطقه روهر آلمان توسط فرانسه
نوامبر ۱۹۲۳	رهبری ناکام «کودتای آبجوفروشی» در مونیخ توسط هیتلر

فوریه ـ آوریل ۱۹۲۴	تلاش هیتلر برای خیانت و وطن‌فروشی، محکومیت به ۵ سال حبس
۱۹۲۴	نوشتن جلد اول *نبرد من* در دوران زندان
۲۰ دسامبر ۱۹۲۴	آزادی از زندان پس از گذراندن کم‌تر از ۹ ماه حبس
فوریه ۱۹۲۵	تأسیس مجدد حزب کارگر ناسیونال‌سوسیالیست آلمان (NSDAP)
۱۹۲۵ -۱۹۲۹	NSDAP حزبی حاشیه‌ای باقی می‌ماند اما موقعیت خود را در آلمان گسترش داده و محکم می‌کند.
ژوئیه ۱۹۲۶	انتشار جلد اول *نبرد من*
دسامبر ۱۹۲۶	انتشار جلد دوم *نبرد من*
تابستان ۱۹۲۸	نوشتن *کتاب دوم* که منتشر نمی‌شود.
۱۹۲۹ـ ۱۹۳۳	بحران سال ۱۹۲۹ زمینه را برای توسعه افراطی عضویت و حمایت از حزب کارگر ناسیونال‌سوسیالیست آلمان (NSDAP) فراهم می‌کند.
مارس ۱۹۳۰	از بین‌رفتن ائتلاف نهایی وایمار
مارس ۱۹۳۰ ـ ژانویه ۱۹۳۳	حکمرانی دولت‌های دیکتاتور برونینگ، پاپن و اشلایشر بر آلمان
ژانویه ۱۹۳۳	مجموعه‌ای از ملاقات‌ها و مذاکرات میان رهبری حزب کارگر ناسیونال‌سوسیالیست آلمان، نخبگان و اطرافیان هیندنبورگ
۳۰ ژانویه ۱۹۳۳	انتصاب هیتلر به صدراعظمی رایش
مارس ۱۹۳۳	ایجاد اولین اردوگاه کار اجباری رسمی (داخائو)
اوت ۱۹۳۴	مرگ هیندنبورگ؛ هیتلر مناصب ریاست‌جمهوری و صدراعظمی را با هم ترکیب می‌کند تا به «پیشوا و صدراعظم رایش» بدل شود.
مارس ۱۹۳۵	ابداع خدمت اجباری

۱۵ سپتامبر ۱۹۳۵	اعلام قوانین نورمبرگ
۷ مارس ۱۹۳۶	نظامی‌کردن مجدد منطقه راین
نوامبر ۱۹۳۶	اعلام اتحاد سیاسی رم ـ برلین؛ امضای توافق‌نامه آنتی کمیترن
۵ نوامبر ۱۹۳۷	«جلسه هوسباخ» که در آن خطوط کلی اهداف توسعه‌طلبانه هیتلر مطرح، و بریتانیا به‌عنوان یک «دشمن نفرت‌برانگیز» توصیف می‌شود.
مارس ۱۹۳۸	الحاق اتریش
سپتامبر ۱۹۳۸	بحران سودتن و دعوا بر سر تصاحب سودتلند (Sudeteland منطقه‌ای که تا ۱۸۰۶ بخشی از آلمان بود و بعد از جنگ جهانی اول به چکسلواکی پیوست) در کنفرانس مونیخ به اوج خود رسید.
۳۰ ژانویه ۱۹۳۹	هیتلر پیشگویی افتضاحی را درباره سرنوشت یهودیان در جنگی جدید طرح می‌کند
۱۴ مارس ۱۹۳۹	حمله نظامی آلمان به چکسلواکی، تأسیس رایش تحت‌الحمایه ناحیه بوهم و مُراویا
سپتامبر ۱۹۳۹	حمله نظامی آلمان به لهستان؛ اعلان جنگ بریتانیا و فرانسه
سپتامبر ۱۹۳۹	یهودیان پیشروی اروپای اشغال‌شده به کار اجباری، تبعید، جداسازی و اعدام جمعی واداشته شدند.
آوریل ۱۹۴۰	حمله نظامی آلمان به دانمارک و نروژ
می ـ ژوئن ۱۹۴۰	مبارزه آلمان علیه فرانسه
تابستان ۱۹۴۰	نبرد بریتانیا
۲۲ ژوئن ۱۹۴۱	حمله نظامی آلمان به اتحاد شوروی (عملیات بارباروسا)؛ کشتار اولیه یهودیان شوروی به‌وسیله‌ی گروه سربازان اعزامی اس‌اس
۲۰ ژانویه ۱۹۴۲	کنفرانس وانسی موضوعات قضایی و سازماندهی شده را

	تحت عنوان «راه‌حل نهایی» برای آخرین‌بار بررسی می‌کند
بهار ۱۹۴۲	اردوگاه‌های کار اجباری شروع به کشتار دسته‌جمعی می‌کنند.
فوریه ۱۹۴۳	کاپیتولاسیون ارتش ششم آلمان در استالینگراد
۱۹ مارس ۱۹۴۴	اشغال مجارستان به‌وسیله‌ی آلمان به دنبال تبعید یهودیان مجار به آشویتس
ژوئن ۱۹۴۴	فروپاشی مواضع آلمان در جبهه شرقی؛ اقدام برای جبهه دوم
۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴	تلاش برای ترور هیتلر توسط کلاوز اشنک فون اشتافنبرگ
ژانویه ۱۹۴۵	حمله و تهاجم شوروی از سر گرفته شد.
۲۷ ژانویه ۱۹۴۵	آزادسازی آشویتس
۳۰ آوریل ۱۹۴۵	خودکشی هیتلر در برلین
۲ می ۱۹۴۵	تسخیر برلین توسط ارتش سرخ
۸ می ۱۹۴۵	ژنرال کیتل در برلین تسلیم مارشال زوخوف می‌شود.

چند پیشنهاد برای مطالعه‌ی بیش‌تر

Of the many biographical studies of Hitler see the following: Alan Bullock, *Hitler: A Study in Tyranny* (London, 1952); Joachim C. Fest, *Hitler* (London, 1973); and, most recently, the magisterial two-volume political biography by Ian Kershaw: *Hitler, 1889–1936: Hubris* (London, 1998) and *Hitler, 1936–1945: Nemesis* (London, 2000).

For interesting reflections on the formation of Hitler's views see also Brigitte Hamann, *Hitler's Vienna: A Dictator's Apprenticeship* (Oxford, 1999). For an earlier attempt to make sense of Hitler's writings in the 1920s that still holds much interest see Eberhard Jäckel, *Hitler's World-View: A Blueprint for Power* (Middletown, Conn., 1972). Roger Griffin, *The Nature of Fascism* (London, 1991) is a challenging but stimulating attempt to locate the common elements of fascist ideology and has an excellent section on Hitler and Nazism.

Two recent studies of Germany in the First World War which highlight just how far from the truth Hitler's depictions of the home-front experience were are: Jeffrey Verhey, *The Spirit of 1914: Militarism, Myth and Mobilization in Germany* (Cambridge, 2000) and Belinda J. Davis, *Home Fires Burning: Food, Politics and Everyday Life in World War I Berlin* (North Carolina, 2000).

There is, unfortunately, no recent study in English of the 1918–19 German revolution, but a good introduction to the

subject is provided in the opening sections of Hans Mommsen, *The Rise and Fall of Weimar Democracy* (Chapel, Hill, 1996). For those wishing to read further on Hitler's rise to power against the wider backdrop of Germany in the 1920s, by far the best recent survey is Richard J. Evans, *The Coming of the Third Reich* (London, 2003).

For introductions to the experience of Germany's Jews in the modern era see Volumes 3 and 4 of Michael Meyer and Michael Brenner (eds.), *German-Jewish History in Modern Times* – Vol. 3, *Integration in Dispute 1871–1918* (New York, 1997) and Vol. 4, *Renewal and Destruction, 1918–1945* (New York, 1998).

For introductions to the changing ways in which historians have interpreted the phenomenon of Hitler and Nazism see Ian Kershaw, *The Nazi Dictatorship: Problems and Perspectives of Interpretation* (London, 4th edn., 2000) and Neil Gregor (ed.), *Nazism: A Reader* (Oxford. 2000).

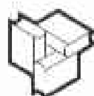
Websites on Hitler, Nazi Germany and the Holocaust which are poor, or misleading greatly outnumber those which are reliable and helpful. Those which appear to be the most serious are often the most mendacious. Readers wishing to make use of internet resources are strongly advised to stick with sites which have been recommended by established, respected institutions or organizations. The following may be recommended (each contains extensive further links):

United States Holocaust Memorial Museum: http://www.ushmm.org
Yad Vashem: http://www.yad-vashem.org.il/
Beth Shalom, UK: http://www.bethshalom.com
Holocaust Education Trust: http://www.het.org.uk/index.htm

نمایه

از همین مجموعه:

عنوان	نویسنده	مترجم
✓ *چگونه ویتگنشتاین بخوانیم*	ری مانک	همایون کاکاسلطانی
✓ *چگونه هایدگر بخوانیم*	مارک راتال	مهدی نصر
✓ *چگونه نیچه بخوانیم*	کیت انسل پیرسون	لیلا کوچک‌منش
✓ *چگونه کیرکگور بخوانیم*	جان دی. کاپوتو	صالح نجفی
✓ *چگونه هیتلر بخوانیم*	نیل گرگور	رحمان بوذری
چگونه فروید بخوانیم	جاش کوهن	صالح نجفی
چگونه مارکس بخوانیم	پیتر آزبُرن	امیرهوشنگ افتخاری‌راد
چگونه سارتر بخوانیم	رابرت برناسکونی	نادر فتوره‌چی
چگونه کتاب مقدس بخوانیم	ریچارد هالووی	امین حامی‌خواه
چگونه شکسپیر بخوانیم	نیکولاس رویل	غلامرضا صراف
چگونه یونگ بخوانیم	دیوید تیسی	محمد میلانی
. . .	. .	. .
. . .	. .	. .
. . .	. .	. .



رخ‌داد نو

«زهر را فقط با یک پادزهر می‌توان دفع کرد...»
ـ آدولف هیتلر

نیل گرگور خواننده‌گان را با سیستم فکری زمخت و خشن و در عین‌حال صریح و روشن آدولف هیتلر آشنا می‌کند. او نشان می‌دهد که کتاب‌های هیتلر به‌طور ضمنی حاوی پیام دعوت به نسل‌کشی است ـ حتی اگر نوشته‌های او ضرورتاً خبر از کشتار دسته‌جمعی به‌مثابه‌ی آرزویی مشخص و معین ندهند، مضمناً چنین چیزی به‌مثابه‌ی یک امکان منطقی در متون به‌جامانده از او حضوری پر رنگ دارد.

نیل گرگور با تحلیل کتاب‌های هیتلر نه تنها به‌عنوان آثاری سیاسی بلکه همچون یک متن ادبی به‌خصوص نشان می‌دهد که چگونه پیام نژادپرستانه و ناسیونالیستی افراطی مشهورترین اثر هیتلر، **نبرد من**، نه تنها در استدلال‌های نگرنده‌ی آن بلکه در زبان و سبک‌های عام خود کتاب نهفته است.

گزیده‌ی متون مورد استفاده در این کتاب از **نبرد من** و اثر کمتر شناخته شده‌ی هیتلر، **کتاب دوم** اخذ شده است.

ISBN 978-600-5625-31-8



۴۰۰۰ تومان